

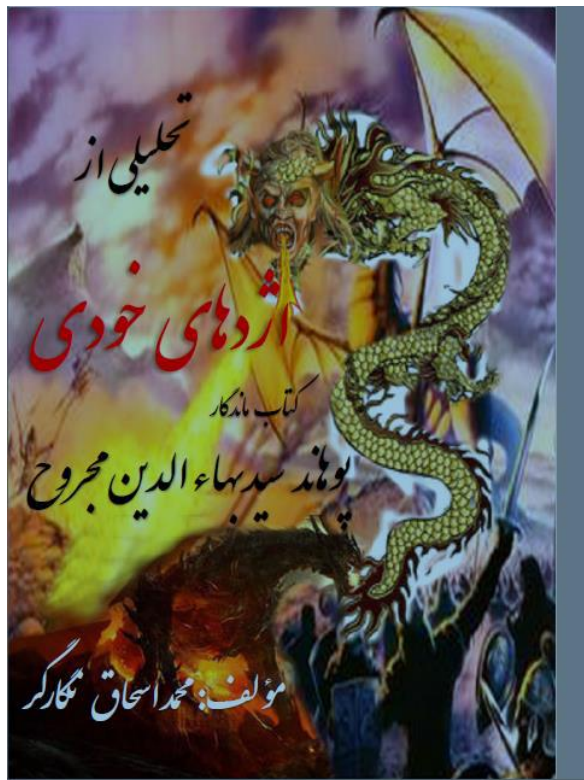


۲۰۱۸/۰۷/۰۲



م. اسحاق نگارگر

تخلیبي از اژدهای خودی



قسمت اول الی همزه

تحلیلی از ازدهای خودی

شادروان استاد

بهاءُ الدین مجروح



تحلیلی از اژدهای خودی

کتاب ماندگار پوهاند بهاء الدین مجروح



۱۳۰۶ - ۱۳۶۵



قسمت اول

یادداشت ناشر

ولی احمد نوری

افتخار دارم رساله «تحلیلی از اژدهای خودی» که یک ارزیابی عمیق از کتاب "اژدهای خودی" شهکار ماندگار شادروان "پوهاند بهاء الدین مجروح" می باشد و به قلم توانای بزرگمرد ادب و سخن افغانستان جناب پوهاند محمد اسحاق نگارگر، استاد سابق پوهنتون کابل، رقم شده است، در سی و پنج قسمت با تصاویر مربوط در وبسایت عزیز "آریانا افغانستان آنلاین" البته بعد از مرور مجدد خود جناب استاد نگارگر و این جانب به دست نشر می سپارم.

مرحوم سید بهاء الدین مجروح نویسنده و فیلسوف در دورانی می زیست که کشورش با بحران های گوناگون فکری رو به رو بود. نفوذ ایدئولوژی های چپ و راست مایه آن گردیده بود که ارزش های ملی و عنعنوی در ذهن جوانان بی اعتبار گردد. این ذهن های جوان خیر و سعادت کشور و مردم را در افراط گرایی های چپ و راست می پنداشتند و برای تحقق ارمان خود تلاش می کردند. مشکل اصلی اینجا بود که انگیزه اصلی پرداختن به این افراط گرایی ها ربطی به خیر و سعادت مردم نداشت بلکه چنانکه مرحوم مجروح تشخیص کرده است در نهاد چهره های معین سیاسی یک اژدهای خودی سر بالا کرده بود که می خواست جامعه را محکوم مقوله های قبلاً ساخته شده بنماید و بُت رهبر پرستی؛ انقلاب (انقلاب پرولیتاری و انقلاب اسلامی) و چیزهایی از همین دست را بر ذهن و روح مردم مسلط سازد.

مرحوم مجروح کمر بر بست و به پیکار همین اهریمن رفت که او اژدهای خودی می خواندش یک سو از عرفان سنائی؛ عطار و مولانا بهره گرفت و نشان داد که دین را در راه کسب

قدرت سیاسی استخدام کردن گریبان جامعه و بدترین شیوه های استبداد «خدا بر زمین» می دهد و به نام حکومت «خرد خام» و «خرد خود بین» مردم را به دست آن مقوله های مُجَرَّد «نظام دورانساز» و «انقلاب»، «بُت های پیشرفت» را بر جامعه مسلط می سازد و در دیگر سو نوع دیگر بر جامعه تحمیل می نماید. امروز که به اصطلاح آنها از آسیاب فرو افتاده و «اژدها پرستی» است که صحت گفتهٔ مرحوم مجروح ثابت گردیده و جناب استاد

نگارگر که وظیفهٔ تحلیل و توضیح اژدهای خودی را به عهده گرفته است فکر می کند که هنوز خطر اژدها پرستی کاملاً از میان نرفته است و به همین دلیل اژدهای خودی مرحوم مجروح به یک پیمانۀ وسیع باید پخش شود و به دست جوانان برسد.

از آنجا که این رساله از نگاه فلسفه و انسان شناسی یک اثر مهم روشنگر و عرفانی ست و باید در خدمت نسل های آیندهٔ افغانستان از جمله محققان و محصلان فاکولته ها و پوهنتون های کشور قرار گرفته بتواند، جناب استاد نگارگر مؤلف و نویسنده این اثر تصمیم گرفته اند که نشر آن در همه رسانه های چاپی و مجازی "انترنتی" آزاد باشد و همچنین هرگاه مطابع شخصی و دولتی خواهش نشر و تکثیر آن را داشته باشند، البته بدون کوچکترین دخالت در متن و محتوا می توانند آن را با موافقت نویسنده و یا ناشر بدون پرداخت مبلغی به صورت کتاب یا رساله به چاپ برسانند، مشروط بر اینکه تعدادی از آن را به کتابخانه های سر تا سر کشور، کتابخانه های فاکولته ها و پوهنتون های افغانستان به صورت رایگان توزیع نمایند.

این اثر تحلیلی و تحقیقی برای شناسایی عمق تألیف "اژدهای خودی" اثر مهمی می باشد که مطالعهٔ آن به تمام علاقه مندان علوم روانی و روان شناسی توصیه می گردد.

اینک اولین حصهٔ این اثر جالب که شامل هفده قسمت و پنجاه و دو صفحه میگردد حضور خوانندگان عزیز "آریانا افغانستان آنلاین" تقدیم میگردد.

"آریانا افغانستان آنلاین" و نویسندهٔ تحلیل ها از این کار چشم منفعت مادی ندارند و به همین دلیل اقتباس و چاپ آن را آزاد گذاشته اند و یگانه انتظار شان از چاپ کنندگان همین است که کتاب به بهای بسیار کم در دسترس جوانان و محصلان مؤسسات تعلیمی و تحصیلی افغانستان قرار بگیرد تا همه از آن فیض بگیرند.

"آریانا افغانستان آنلاین" به زودی قسمت دوم و آخر این نوشته های تحلیلی را به نشر می رساند البته کمال مطلوب این است که این تحلیل ها با کتاب ازدهای خودی در یک جلد به چاپ برسد.

(ولی احمد نوری)



خاطره حزینی از شهادت پوهاند بهاء الدین مجروح

م. اسحاق نگارگر

امروز یازدهم ماه فیروزی ۲۰۱۳ میلادی است. بیست و پنج سال پیش یعنی شامگاه یازدهم فیروزی ۱۹۸۸ در شهر پشاور مردی متفکری را به قتل رسانیدند که گناهی به جز عشق به آزادی نداشت و مردم خود را به خاطر ازدها پرستی معمول پشاور بیدار باش داده بود. آری او را به خاطر این که ازدهای خودی را نوشته بود هدف قرار دادند و یک جاغور مرمی کلاشنیکوف را در سینه دردمندش خالی نمودند. او رفت اما انکشاف اوضاع و حالت درد انگیز افغانستان و پاکستان هر دو بر نظرات او صحه گذاشت. من مدتی یادداشت های خود را وقف بررسی و تحلیل ازدهای خودی، نگارش معروف او می کنم تا ببینیم که او کی بود؟ و چه می گفت و چرا مردی را که غیر از قلم هیچ سلاح دیگر نداشت، آن چنان ظالمانه کشتند. دشمنان افغانستان در چهره بهاء الدین مجروح در حقیقت یک "سید جمال الدین افغان" دوم را نخست از کشورش بیرون راندند و بعداً در محیط غربت به شیوه ای بسیار فجیع کشتندش.

مرحوم سید بهاء الدین مجروح در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی مطابق ۱۹۲۸م در ولایت کُنر افغانستان به دنیا آمد و مکتب ابتدائی را در همان کُنر آغاز کرد اما زود شامل لیسه استقلال در

کابل و بعد از فراغت از آن لیسه رهسپار فرانسه شد. وی ماستری خود را از فرانسه و دوکتورای خود را از آلمان گرفت. زبان های فرانسوی، جرمنی و انگلیسی را با روانی صحبت می کرد که جناب استاد خلیلی مرحوم در باره تسلط او بر زبان فرانسه گفته بود:

چنان می خواند اشعار فرانسه

که گویی آمد این جا هنری ماسه

مرحوم مجروح وقتی از فرانسه باز گشت در فاکولته ادبیات پوهنتون کابل وظیفه تدریس فلسفه را به عهده گرفت و یک دوره دیگر به عنوان اتاشه فرهنگی افغانستان به جرمنی رفت و

دوکتورای خود را در فلسفه هگل از آنجا گرفت. باز به کابل آمد و تدریس فلسفه را ادامه داد. مجروح در اواخر سال های پنجاه و اوایل سال های شست در فرانسه درس می خواند و در آن سال ها در حلقه های علمی و فلسفی فرانسه سخن از فلسفه اصالت وجود ژان پول سارتر و سخن از کارل گوستاف یونگ در زمینه روانکاوی یا سایکو آنالیز بود و مجروح این هر دو را از منابع اصلی یعنی زبان فرانسوی و جرمنی و نه از منابع مسخ شده دست دوم، خوب فرا گرفت. در کابل نیز که به حساب پدر مرحوم خود جناب سید شمس الدین مجروح با دانشمندان و شاعران نخبه افغانستان چون مرحوم میوندوال، مرحوم بینوا، مرحوم الفت، مرحوم استاد خلیلی، مرحوم دوکتور محمد انس، مرحوم دوکتور علی احمد پوپل، مرحوم عبدالرحمن پژواک و مرحوم گویا اعتمادی (غفر الله کلهم) معرفت یافت و محشور گردید. او چنانکه بر فلسفه سارتر و روان شناسی تحلیلی یونگ تسلط یافته بود در قلمرو عرفان اسلامی و خاصه عطار و مولانا نیز وارد گردید و در کتاب اژدهای خودی فلسفه غرب را با عرفان عاشقانه عطار و مولانا در هم آمیخت.

من فکر می کنم که اژدهای خودی را تمام جوانان ما خاصه آنانی که در طلسم ایدیولوژی های راست و چپ گیر آمده اند، بخوانند و بار بار بخوانند و کاش معارف ما روزی تا بدانجا برسد که این کتاب را شامل برنامه های درسی صنف های ده تا دوازده مکاتب بنماید زیرا همین کتاب است که پایه های آزادی عقیده و دموکراسی را چنان استوار در روح خواننده برپا می کند که وسوسه ایدیولوژی ها نتواند او را به بیراهه ببرد. برای فهمیدن اژدهای خودی مجبوریم سارتر، یونگ و عرفان اسلامی را بدانیم. پس از یونگ شروع می کنیم.

بقیه این داستان را برای یادداشت های آینده خود می گذارم و در آن یادداشت ها منابع اژدهای خودی یعنی، یونگ، سارتر و عرفان اسلامی را می بینیم تا دریابیم که مقصود اژدهای خودی

چیست و چرا این کتاب دلیل عمده قتل نویسنده اش در شهری که باز خواست و عدالت هر دو مُرده بودند، شد و قتل استاد مجروح مانند صدها قتل دیگر در پاکستان و افغانستان همچنان در پردهٔ اختفاء و استتار ماند.



قسمت دوم

منابع تأثیر پذیری استاد مجروح

قبلاً گفته ام که مرحوم استاد مجروح در نگارش اژدهای خودی عمدتاً از کارل گوستاف یونگ، ژان پال سارتر و عرفان عاشقانهٔ سنایی، عطار و مولانا اثر پذیرفته و آن منابع را با ابتکار ذاتی خود در آمیخته است. برای فهم بهتر و بیشتر این کتاب، خواننده باید با آن منابع فکری نیز آشنا باشد تا بداند که او چه می گوید و چرا می گوید. اکنون این بحث نسبتاً طولانی را از یونگ آغاز می کنم.

یونگ در بیست و ششم جولای ۱۸۷۵ به دنیا آمد و در ۶ جون ۱۹۶۱ در زوریخ چشم از زندگانی پوشید. یونگ در خزان ۱۹۱۳ خوابی عجیب دید. او در خواب دید که اروپا را سیلی عظیم فرا گرفته بود و کوه های سرزمین مادری اش یعنی سوئزرلند (سویس) نیز غرق آب بود. هزاران انسان در دل امواج این سیل ناپدید می شدند و کاخهای مدنیت و انسانیت فرو می افتاد. بعدها سیل آب به خون بدل شد و این خواب در هفته های بعدی با رؤیا های زمستان های ابدی و دریا های خون دنبال شد. این مرد وارسته یعنی یونگ می پنداشت که شاید او دیوانه شده باشد اما در اول آگست ۱۹۱۴ یعنی یک سال بعد آتش جنگ اول جهانی در گرفت. یونگ احساس کرد که ممکن میان خواب هایش و رویداد جنگ رابطه ای وجود داشته باشد. از همان سال به بعد او عملیهٔ بالنسبه دردناک کشف درون خود را آغاز کرد و همین عملیه زیربنای نظرات بعدی او گردید. او

با دقت رؤیاهای فانتزی‌ها و دیدگی‌های خود را یادداشت، رسم و نقاشی نمود و حتی بعضاً مجسمه‌ها نیز ساخت.

او دریافت که در این رؤیاهای نوعی تبدیلی و جا به جایی اشخاص دیده می‌شد که این عملیه از پیرمردی هوشیار آغاز می‌شد که دخترکی خردسال او را همراهی می‌کرد. این پیرمرد هوشیار در یک تعداد رؤیاهای او ظاهر می‌شد و به عنوان یک رهنمای خاص عمل می‌نمود. دخترک خردسال نامش انیما بود که روحی مؤنث و واسطه مکالمه او با سیما‌های ناشناخته روان ناخود آگاه او بود.

یک مرد کوتاه قد چرمین و نسواری رنگ در مدخل روان ناخود آگاه او مشغول پاسبانی بود. این مرد "سایه" بدوی خود یونگ بود. یونگ در خواب دید که خودش همراه با آن مرد قد کوتاه یک دختر زیبای مو خرمایی را که یونگ زیگفرید می‌نامید، گشتند.

این رؤیا برای یونگ خطری بود در باره خطر پرستش افتخارات تاریخی و قهرمانی‌ها که زود اروپا را در دریایی از غم و درد غرق می‌کرد و این رؤیا در عین زمان خطری بر ضد تمایلات قهرمان پرستی خودش نیز بود. یونگ مُردگان و سرزمین مُردگان را در خواب میدید که قیام مردگان نیز شامل این رؤیاهای او بود. این‌ها همه روان ناخود آگاه را نشان می‌داد البته نه آن روان ناخود آگاه کوچک و شخصی را که فروید بسیار بزرگ جلوه میداد بلکه روان ناخود آگاه جمعیتی انسانیت را نشان میداد یعنی آن روان ناخود آگاه را که نه تنها ارواح ما را بلکه تمام مُردگان را نیز در بر می‌گرفت. یونگ در باره اشخاص ذهناً مریض فکر می‌کرد که شکار همین ارواح گردیده‌اند و یونگ آن‌گاه

این گونه فکر می‌کرد که دیگران بدین باور نبودند. یونگ می‌گفت که اگر ما افسانه‌های مذهبی خود را باز به دست آریم این ارواح را خواهیم شناخت، با مردگان مونس‌تر خواهیم شد و امراض روانی خود را مداوا خواهیم کرد. منتقدان یونگ می‌پنداشتند که یونگ به سادگی خود مریض بود اما یونگ می‌گفت که وقتی می‌خواهی جنگل را بشناسی نمی‌توانی در محاذی آن جلو و عقب بروی بلکه باید تا ژرفای جنگل پیش بروی و عجایب ترسناک آن را ببینی.

یونگ روان آدمی را به سه بخش تقسیم می‌کند. ایگو خودی یا روان خود آگاه، روان ناخود آگاه شخصی که شامل آن چیزها نیز می‌شود که در حال حاضر در قلمرو روان خود آگاه نیست ولی می‌تواند در آن قلمرو بیاید به عبارت دیگر روان ناخود آگاه شخصی شامل آن چیزها نیز می‌

شود که در حافظه حضور ندارند ولی به آسانی می‌توانند به یاد بیایند اما شامل آن‌ها نیست که فریاد از آن صحبت می‌کند.

یونگ از یک روان‌ناخود آگاه دیگر نیز صحبت می‌کند که می‌توان آنرا روان‌ناخود آگاه ارشی نامید. این روان‌ذخیره گاه تجارب ما به عنوان انسان است نوعی دانش که ما همه با آن به دنیا آمده ایم ولی هیچ‌کدام ما مستقیماً از آن آگاهی نداریم. این روان‌ناخود آگاه جمعی بر ما و سلوک و خصوصاً احساسات ما نفوذ دارد و ما به شیوه غیر مستقیم از آن آگاهی داریم و آن هم وقتی که اثرات آنرا می‌بینیم. بعضی از تجارب ما نفوذ و تأثیر همین روان‌ناخود آگاه جمعی را نسبت به بعضی دیگر خوب تر آفتابی می‌کند به طور مثال تجربه عشق در اولین نگاه نوعی احساس دی ژاوو یعنی من این را قبلاً دیده ام یا قبلاً این جا بوده ام را تلقین می‌کند.

فکر می‌کنم برای این یادداشت همین قدر کافی باشد و باز در فرصتی دیگر نمونه‌های اصلی یا آرکی تایپ‌ها را در سلسله نظرات یونگ خواهیم دید. متأسفانه این رشته سری دراز دارد و شامل رساله‌ای نسبتاً طولانی است که من در تحلیل ازدهای خودی نوشته‌ام و خواننده این یادداشت باید مطمئن باشد که این یادداشت داستانی دنباله دار است و از خواننده تقاضای همان حوصله را می‌نماید که در تماشای سریال‌های ترکی و هندی دارد.



قسمت سوم

در باره کارل گوستاف یونگ

یونگ بدین باور بود که در محتویات روان‌ناخود آگاه جمعی برخی تیپ‌های اصلی یا آرکی یا آرچ تایپ‌ها وجود دارد و او آن تیپ‌ها را سلطان، تمثال‌ها یا تصویرهای نخستین می‌خواند. این نمونه‌ها یا تیپ‌های اصلی تمایلات ناآموخته هستند که انسان‌ها می‌خواهند چیزها را به یک شیوه معین تجربه کنند. نمونه‌های اصلی از خود شکلی

ندارند بلکه به عنوان ستون های سازمان دهنده عمل می کنند که غرایز در نظریه فروید. به طور مثال کودک در آغاز نیاز گرسنگی دارد و می خواهد چیزی بخورد ولی نمی داند چه چیز. این نیاز ممکن است با بعضی چیز ها تسکین یابد ولی با بعضی چیزها نه، بعد ها کودک برای برخی چیزهای خاص احساس نیازمندی می کند و با دیدن آن هیجان نشان می دهد. مثلاً چوشک و یا بوتل شیر چوشک.

نمونه اصلی یا آرک تایپ مانند بلیک هول در فضاست شما می دانید که بلیک هول وجود دارد زیرا که نور و ماده را به سوی خود می کشاند.

نمونه اصلی مادر:

نمونه اصلی مادر مثال بسیار خوب است. ما همه مادر داشته ایم، تمام اجداد ما نیز مادر داشته اند. ما، در محیطی بزرگ شده ایم که یا مادر بود و یا جای گزین مادر. هنگامی که ما کودکان فاقد حرکت و ناتوان بودیم نمی توانستیم بدون ارتباط با یک غذا دهنده زنده بمانیم. ما در این جهان آمدم و آماده بودیم که مادر بخواهیم، او را جست و جو کنیم، بشناسیم و بر رویش تبسم کنیم

نمونه اصلی یا آرک تیپ مادر یعنی آن نیروی که در ما به وجود آمده است تا آن رابطه مادر-فرزندی را با او برقرار کنیم. حتی آنگاه که این نمونه اصلی وجود واقعی نداشته باشد ما تمایل داریم که این نمونه را در زنی پیدا کنیم. این مسأله به یک اسطوره بدل می شود و سمبول هایی پیدا می کنیم که جایگزین مادر می شود و ما محبت مادر را به آنها می دهیم: مادر زمین، مادر وطن، بی بی حوا، کلیسا، ملت، ایدئولوژی و هر چیز دیگر که در فرهنگ افغان ها حرمت ننگ و ناموس را پیدا می کند.

منا:

این نمونه اصلی یک چیز بیالوژیکی نیست، آن طور که غرایز "فروید" است بلکه نوعی تقاضای روحانی است. حتی در قبایل بدوی اعضای جنسی معمولاً از تقاضای جنسی نمایندگی نمی کرد بلکه یک نیروی معنوی بود که حاصل و تخمه را زیاد می کرد و در غالب فرهنگ ها این تکثیر و فراوانی با اعضای جنسی نوعی بستگی داشتند. اگر زن حامله در دوران بارداری سیب بخورد زاده اش بسیار زیبا به دنیا می آید و اگر به کودک تخم مرغ بدهند گنگ می شود و دیگر مسایل اساطیری که در اکثر فرهنگ ها وجود دارد. تخم برای باروری بود که باید زیر مرغ گذاشته و

به چوچه تبدیل می شد. در آغاز از خوردن تخم مرغ می ترسیدند و احساس می کردند که گویا یک موجود زنده را می خورند. گنگ شدن طفل یک نوع ممانعت غیر مستقیم بود از خوردن تخم مرغ که موجود زنده ای پنداشته می شد.

نمونه اصلی سایه:

یکی از این نمونه ها را "یونگ" سایه یا shadow می خواند و می گوید که سایه یادگار دوران روزگاری است که انسان به خود آگاهی انسانی و تمدن نرسیده و محدود به بقا و تولید مثل بود. سایه گوشه تاریک خودی ماست و تمام بدی هایی که ما توانایی انجام شان را داریم در همان جا ذخیره می شود. سایه خودش تابع هیچ گونه قید و بند و تعلق اخلاقی نیست یعنی از دیدگاه اخلاق نمی توانیم آن را خوب یا بد بخوانیم.

چنانکه به طور مثال پشک به چوچه های خود بسیار مهربانی نشان می دهد ولی چوچه های پرندگان را که برایش حکم غذا را دارد با بی رحمی از هم می درد. نه آن رابطه او را با چوچه هایش محبت نام می دهیم و نه درنده خویی او را در برابر پرندگان ظلم و قساوت.

سایه در واقع نوعی زباله دان است که ما آن بخش های کرکتر خود را که نمی خواهیم بدان اعتراف کنیم در آن زباله دان فرومی ریزیم.

سمبول سایه مار است که مخفیانه وارد بهشت می شود. هیولاها، شیاطین و همه ارواح خبیثه همان سایه استند که غالباً بر گنج ها و چشمه های آب پاسبانی می کنند و اگر ما می خواهیم به گنج یعنی نعمت ها برسیم نخست باید ازدها را بکشیم.

نمونه اصلی پرسونا یا شخصیت:

به نظر "یونگ" شخص یعنی person با لفظ لاتینی پرسونا که به معنای نقاب است ارتباط دارد. ما آن طور که واقعاً هستیم نمی خواهیم جلوه کنیم. به اصطلاح عرفای مسلمان میان ظاهر و باطن ما فاصله وجود دارد. حضرت "جامی" مدت ها پیش از "یونگ" گفته بود:

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خُبث نفس نگردد به سال ها معلوم

به هر صورت پرسونا در حقیقت همان تصویر ماست که برای دیگران عرضه می کنیم و طبیعی است که ما همه می خواهیم بهترین تصویر را به دیگران عرضه کنیم هرچند بعضاً

ممکن است تصویر عرضه شده کاذب باشد و بسیار ممکن است که اصلی امر بر خود ما نیز مشتبه شود.

نمونه های اصلی انیمه و انیمس

نمونه های اصلی انیمه و انیمس نیز وجود دارند یعنی نقش انسان به عنوان زن یا مرد. نطفه یا به نظر مولانا روح جنسیت ندارد، ولی نطفه استعداد دو جنسی دارد و تنها زیر تأثیر هورمون هاست که انسان ها را به زن و مرد بدل می کند. زن و مرد به حساب نقش های متفاوت خود در تولید مثل است که از هم جدا می شوند یعنی عنعنۀ خالص آنان را از هم جدا می کند. این عنعنۀ زنان را موجودات مهربان و پرورش دهنده و مردان را متجاوز و ستیزه گر تمثیل می کند. در حقیقت ضرب المثل شیر خانه و روباه بیرون بر همین نقش مرد به عنوان متجاوز و ستیزه گر صحنه می گذارد.

در وجدان ناخودآگاه جمعی انیمه نمودار زن و انیمس نمودار مرد است. تیپ شناسایی "یونگ" نیز مشهور است که چون به بحث ما ارتباط نمی گیرد از آن می گذریم. در یادداشتی دیگر به عمده ترین نکات نظر "سارتر" و خطوط برآزنده عرفان اسلامی می پردازم و بعد از آن مستقیماً به اژدهای خودی استاد مجروح میروم. من فکر میکنم این مقدمه برای فهمیدن درست اژدهای خودی ضروری باشد.



قسمت چهارم
منابع تأثیر پذیری های استاد مجروح
"ژان پل سارتر"



بهاء الدین مجروح ژان پل سارتر

در باره ژان پل سارتر

ژان پل سارتر (Jean-Paul Sartre) فیلسوف فرانسوی از اگزیستنیالیست (existentialist) های مادی است که به خدا اعتقادی ندارد اما اینان وقتی با جهان رو برو می شوند بعضاً ماده را قدیم می دانند و منکر خلقت می شوند اما مشکل این است که ماده دارای اجزا و افراد است و زایش و فرسایش دارد و آنچه زایش و فرسایش داشته باشد مرگ و نابودی نیز دارد و همین زایش و فرسایش و از حالی به حالی رفتن بدان اجازه نمی دهد که آفریننده جهان باشد. برخی نیز معتقد شده اند که یک کاینات جنینی به صورت یک کپسول کوچک به وجود آمده که زمان و مکان نیز در همان کپسول بوده و همان کپسول در اثر یک انفجار کیهانی یا بگ بانگ (Big Bang) از هم پاشیده و جهان به وجود آمده است. مشکل این مسأله در این است که حادثه ناگزیر در زمان و مکان رخ می دهد و ما هیچ حادثه را بدون زمان و مکان معین تصور کرده نمی توانیم بنا بر این آن پُرسش قدیمی هنوز بر جای است که آن کاینات جنینی در کجا و چه وقت گرفتار انفجار شد. بهر صورت در اینجا چاره ای جز پذیرش کلام کلیم همدانی نیست که:

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خبریم اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

عدم اعتقاد سارتر به خدا سبب این گردیده است که او امید را از دست بدهد و به هیچی و پوچی زندگی اعتقاد کند و بدین ترتیب هم فردیت از نظر او مطلق می شود و هم آزادی و "سارتر" می گوید: "چون در نهایت امر ما تنها هستیم، جزیره جدا افتاده ذهنی در دنیای عینی. ما بر طبیعت درونی خود آزادی مطلق داریم و منبع تمام ارزش های ما نیز درونی است".

وجود بر ماهیت مقدم است یعنی انسان همانند کوزه نیست که کوزه گر نخست تصویر آنرا در ذهن داشته بعد او را برای هدفی ساخته باشد بدین دلیل ما طبیعت مبتنی بر جبر نداریم تا بر اعمال ما کنترل داشته باشد و در نتیجه عمل ما به وسیله هیچ جبر بیرون از ما وجود پیدا نمی کند. ما مسئولیت داریم که خود طبیعت و ارزش های خود را برگزینیم. برای این که آزاد باشیم باید آزادی دیگران را نیز آرزو کنیم. آنکه آزادی دیگران را سلب می کند، آزادی خود را هم از دست می دهد.

و اما در عرفان اسلامی سالک یا رهرو قصد سفر به سوی حقیقت مطلق یا به سوی خدا (ج) دارد خدا خیر مطلق است ولی انسان آمیخته ای است از خیر و شر و خوبی و بدی. اگر انسان به سوی خیر مطلق می رود باید در طریق این سفر که به جای هفت خوان رستم از هفتاد هزار خوان خطر که در برابرش گسترده است بگذرد و در هر سفر شر و بدی را در نفس خود گشته برود و تنها با مرگ است که انسان از شر نفس اماره به کلی آزاد می شود و به خیر مطلق می پیوندد. سالک برای این سفر به پیر و رهنما ضرورت دارد اما هر پیر در بدایت امر خود مرید است بنا بر این به قول صوفیان اویسی قرآن کریم و حضرت رسول اکرم (ص) که اسوه حسنه و رحمت بر عالمیان است بهترین رهنما می باشد و شریعت اساس محکم طریقت نیز است و کسانی که عرفان اسلامی را از دامن اسلام جدا می کنند در واقع همین مسأله را درست نفهمیده اند.

انسان در این مسیر پیش از دیگران و بیش از دیگران با خود در جنگ است و آن تمایلات را که به نحوی از انحاء سبب آزار دیگران می شود در نفس خود می کشد و با گذشت هر روز نفس اماره را ضعیف و ضعیف تر می سازد و تنها هنگامی که از شر خود رهایی یافت به آزادی می رسد و به همین دلیل است که در دنیایی که محکوم به حرص، آز و افزون طلبی است، آزادی ممکن نیست. بیدل می گوید:

اهل دنیا را به نزهتگاه آزادی چه کار؟ در مزابل فارغند از بوی گل کناس ها

همین نفس اماره بالسوء را یونگ مرد قد کوتاه چرمین می خواند عرفای مسلمان با جزئیات
بیشتر ازدها، خوک و بٹ خوانده اند. عطار می گوید:

گر قدم در ره نهی ای مرد کار هم بٹ و هم خوک بینی صد هزار
خوک گش، بٹ سوز در صحرای عشق ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

و باز عطار در مختار نامه خود می گوید:

در پوست هزار ازدها خفته تر است چون مرگ درآید همه بیدار شوند

این جا در شعرهایی که از "عطار" برگزیده ام او از ازدها، خوک و بٹ هر سه صحبت می کند.
ازدها که دیگران را نیز می بلعد سمبول قدرت و جاه طلبی است. در افسانه ها گفته می شود که
ازدها بال دارد و از دهانش آتش باد می شود. قدرتی که از عامه مردم نباشد با همه زور خود از
دیگران می ترسد و به خاطر همین ترس است که دیگران را با خشم و خشونت از دور و بر
خود دور می کند. خوک سمبول حرص و شهوت است. حرص و شهوت است که انسان را به
سوی جنایت های باور نکردنی می راند و تا بدانجا از جوهر انسانی تهی می گرداند که اطفال
را نیز مورد تجاوز های جنسی قرار می دهد. و اما بٹ زیبا و خوشگل است و سمبول وسوسه
است و چون وسوسه همیشه جوان است و انسان اگر پیر هم شود وسوسه در وجودش جوان می
ماند هم در عرف یونگ و هم در عرفای مسلمان بٹ یعنی وسوسه زن است و هنگامی که
قرآن کریم کید زن را عظیم می داند به همین تعبیر سمبولیک و استعاره زن نظر دارد یعنی
حرف قرآن کریم نیز این است که کید و نیروی فریب وسوسه بسیار بزرگ است و قرآن به معنای
وضعی کلمه یعنی جنس زن که از نظر قرآن کریم قانتات، تائبات و صایمات نیز است اشاره
ندارد.

گفتیم که وسوسه همیشه جوان است از همین جهت یونگ آنرا دختر مو خرمائی که نامش "زیگفرید" (Siegfried) است، می خواند.

اژدهای قدرت، خوک حرص و شهوت و بث مکر و وسوسه به شیوه های گوناگون روح آدم را تسخیر می کند و او را به بیراهه می برد. باز از مختار نامه "عطار" نقل می کنم که می گوید:

یک عاشق پاک و یک دل زنده کجاست؟
چون بنده اندیشه خویشند همه

یک سوخته بی فکر پراکنده کجاست؟
پس در دو جهان خدای را بنده کجاست؟

و می بینیم که در جهان ما همه بندگان قدرت، ثروت، حرص، حسد، شهوت، بغض، غمازی، غیبت خشم و خشونت همه دنیا را برای خود می خواهیم و بنا براین بنده اژدهای درون خود هستیم اما ادعای بندگی خدا را داریم که اگر بنده او می بودیم به فرمان او می بودیم و نه به فرمان خود. حضرت مولانای بلخ گفته است:

نفت اژدهاست او کی مُرده است
از غم بی آلتی افسرده است

اژدها را دار در برف فراق
هین مکش او را به گرمای عراق

تا فسرده می بُود آن اژدهات
لُقمه اویی چو او یابد نجات

کرمک است این اژدها از دست فقر
پشه ای گردد ز مال و جاه صقر^(۱)

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
کو به دریا ها نگردد کم و کاست

هفت دریا را درآشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق سوز

از وی این دنیای خوش برتست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس گُشتی باز رستی ز اعتذار
کس تا دشمن نماند در دیار

نفس اگر چه زیرک است و نکته دان
قبله اش دنیاست او را مُرده دان

نردبان این جهان ما و منیست
عاقبت این نردبان افتادنیست

احمق آنرا دان که بالا تر نشست
استخوانش زودتر خواهد شکست

^۱- پرنده شکاری

این نه مردانند این ها صورتند گشته نامند و مُرده شهوتند
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی چنینم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان
مردی این مردیست نی ریش و دگر
ور نه بودی شاه مردان "چیز" خر

اکنون که ما تعلیمات یونگ، سارتر و خطوط اساسی عرفان اسلامی را تا حدی روشن کرده ایم در قسمت بعدی اگر زندگی بقا و خدا(ج) توفیق عطا کرد اژدهای خودی اُستاد مجروح را بررسی می کنیم.



خودی غریزی و خودی اجتماعی

چو گردون عمرها شد بال وحشت می زخم «بیدل»
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

(بیدل دیوان غزلیات ص ۸۷۷)

طوری که می بینیم بیدل در این بیت از دو خودی جداگانه یاد می کند و می گوید که هر قدر از خویشتن رفتم ولی نتوانستم از خود بروم. چنانکه در این شعر بیدل آمده است جناب اُستادمجروح مرحوم نیز در اژدهای خودی با دُنوع خودی سروکار دارد. یکی خودی غریزی و دیگری خودی اجتماعی. وقتی انسان تابع خودی غریزی می شود خود را مرکز کاینات می پندارد و اراده و کنترل بر خویشتن را از دست می دهد و می خواهد همیشه دیگران را تسلیم خود ببیند دُرست مانند کودک که چیزی می خواهد و اگر برایش ندادند گریه می کند و لغتک می زند. مادران هوشیار برای گریه و لغتک زدن طفل خود را امتیاز نمی دهند و برایش می فهمانند که به زور گریه و لغتک نمی تواند امتیازی به دست بیارد اما مادرانی که کودکان نازدانه و به اصطلاح "بچه نه نه" تربیت می کنند و بدین ترتیب خودی غریزی را در کودک خود پرورش

می دهند. هرچه کودک خواست برایش می دهند و بدین ترتیب است که کودک گرفتار خودی غریزی می شود و جز خویشتن دیگری رانمی شناسد و اگر بشناسد تنهادار ارتباط با خویشتن میشناسد.

خودی غریزی هم از جانب دین و هم از جانب اخلاق و جامعه و قانون کنترول می شود و اگر کنترول نشده باقی بماند به اژدها بدل می شود و دور و بر خود را می بلعد.

نوع دوم "خودی اجتماعی" است که انسان از کودکی بیرون می آید و به خودآگاهی می رسد و همپای شناخت خود دیگران را نیز می شناسد و می داند که خودی او در احترام خودی دیگران است که قوام می پذیرد و فرد خود را مسؤول خود و دیگران هر دو می داند و بدین ترتیب است که یک نظام اجتماعی مبتنی بر اراده اکثریت به وجود می آید و این نظام به "خودی غریزی" اجازه نمی دهد که به اژدها بدل شود و بنابراین در عرصه اجتماعی یک نظام دکتاتور که خودی های دیگران را پامال کند و خودی غریزی را بر ویرانه خودی های در هم شکسته دیگران آباد کند اصولاً به وجود نمی آید. ما با این معیار است که با پدیده انتخابات باید برخورد نماییم نه با معیار های قومی زیرا اگر معیار های قومی و طبقاتی به ثمر هم برسد مارژیم های فاشیستی و دکتاتوری خواهیم داشت و نه نظامی که به خودآگاهی اجتماعی رسیده باشد. اینکه انسان به خودآگاهی برسد نیازمند تجربه و آموزش است و درجایی که بی سواد باشد اکثریت نمی تواند که به خود آگاهی برسد و مردم رهبر پرست و قهرمان پرست می شوند و فکر می کنند که بدون رهبر و قهرمان به هیچ جا رسیده نمی توانند. البته معنای این گفته این نیست که جامعه به رهبر یا قهرمان ضرورت ندارد بلکه این است که جامعه بر رهبر و قهرمان کنترول داشته باشد که در هنگام غالب شدن خودی غریزی بر رهبر و قهرمان بتواند جلو او را بگیرد نه اینکه مانند رمه گوسفند به دنبال رهبر یا قهرمان بدود. قهرمان همان است که از خود به خاطر دیگران بگذرد و بر خود قبول رنج کند تا به دیگران آرامش برساند. علامه اقبال درباره این گونه خودی می گوید:

نقطه نوری که نام او خودیست	زیر خاک ما شرار زندگیست
از محبت می شود پاینده تر	زنده تر، سوزنده تر تابنده تر
از محبت اشتعال جوهرش	ارتقای ممکنات مضمزش
فطرت او آتش اندوزد ز عشق	عالم افروزی بیاموزد ز عشق

عشق را از تیغ و خنجر باک نیست

اصل عشق از باد و آب و خاک نیست

در جهان هم صلح و هم پیکار عشق آب حیوان تیغ جوهر دار عشق

از نگاه عشق خارا شق بُود عشق حق آخر سراپا حق بُود

هست معشوقی نهان اندر دلت چشم اگر داری بیا بنمایمت
عاشقان او ز خوبان خوب تر خوش تر و زیباتر و محبوب تر
دل ز عشق او توانا می شود
خاک همدوش ثریا می شود

شمع خود را همچو رومی بر فروز روم را در آتش تبریز سوز
در دل مسلم مقام مصطفی است آبروی ما ز نام مصطفی است
بوریا ممنون خواب راحتش تاج کسری زیر پای اُمّتش
در شبستان جِرا خُلوت گزید قوم و آیین و حکومت آفرید
ماند شبها چشم او محروم نوم تا به تخت سروری خوابید قوم

اندکی اندر حرای دل نشین
ترکِ خود کُن سوی حق هجرت گزین

بدین حساب برای رهبر شدن و قهرمان شدن در جامعه فقط یک معیار وجود دارد. رهبر یا قهرمان تنها کسی است که زندگی خود را وقفِ راحت دیگران می کند. از این قهرمانان گمنام در هر جامعه فراوان یافته می شود.

به هر صورت درازدهای خودی حرفِ اساسی این است که وقتی افراد به خودآگاهی برسند از ازدها پروری و بردگی ازدها نجات می یابند و اراده آزادشان تجلی می کند؛ پس اساس همین است که انسان از راه مجادله با خود و نفسِ اماره خود به مقام خود آگاهی برسد. از همین جاست که مرحوم اُستاد مجروح آن ازدها را که اراده جمعی را می بلعد و اراده خود را بر همه مسلط می گرداند در نهادِ خود ما می بیندومی گوید:

"ای مردم، من روزی به شما گفتم: "کسی که دیو بربریت را از سرزمین جان خویش بیرون نراند و به نام جنگ با وحشت بر مرز و بوم آدمیان دیگر هجوم بَرَد، آن بلا را خواهی نخواهی بر شهرستان خود مسلط می گرداند. و اکنون اگر آفتی بر شما حاکم است، آن همان دیو ظالم است که خود در نفسِ شهر آرام خفته نگه داشتید و گذاشتید تا به میلِ خودبیدار گردد.

ای مردم، من روزی به شما گفتم "فرزندانِ بلارا در شهرِ جان راه مدهید و همدستانِ اژدهارا بر خویشتن مسلط مگردانید! و اکنون اگر مار آدمخواری کودکانِ شمارا می بلعد، آن مار زهرداری است که خوددر آستین خویش پرورانیدید و با آغوش باز به استقبال او دویدید".



قسمت ششم

سرمنزل آزادی

دفترِ چهارم اژدهای خودی "سرمنزل آزادی" نام دارد و استاد هنگامی که تازه به پاکستان می رسد هنوز تنظیم ها بسیار قوت نگرفته اند و نوعی جنبش خودجوش آزادی طلبی و پیکار بر ضد اشغالگران شوروی و رژیم دست نشانده آن در میان جوانان شور و ولوله افکنده است و بسیاری از جوانان بدون تجربه کافی نظامی رهسپار جبهه می شوند و استاد این مرحله را "شهرستان بامدادان خودی می خواند. او در دفتر سوم گفته بود:

«... و رهگذر نیمه شب، سرانجام از ویرانه "شهر خموشان" بیرون رفت و نیمه شبی، راه بیابان را در پیش گرفت.

شب همه شب راه پیمود و سحرگاهان به سرزمین سبز و آباد و خندان آزادی رسید. وقتی باشنده ای از باشندگان آن دیار را دید، از او پرسید:

"ای دوست بگو، این مقام را نام چیست و آن مرد آزاده، به نرمی و جبین گشاده در پاسخ گفت: "ای رهنورد! این جا را نام "شهرستان بامدادان خودی" است. از شنیدن این سخن لبخندی چهره رهگذر را روشن ساخت؛ زیرا دریافت که نخستین بار پیش از رسیدن اژدها به منزل رسیده است و رهگذر نیمه شب، در آن سرزمین سرسبز و خندان زنده دلان جستان و خیزان به هر سو به گشت و گذار پرداخت. می خندید و می رقصید و مردم با وی می خندیدند و می رقصیدند. قصه ها می گفت و داستان ها می سرود و مردم به گوش دل ها می شنیدند و کسی نمی گفت که او مجنون است."»

اما این وضع دیر نمی‌پاید و استاد ملتفت می‌شود که بر این جامعه دکتاتوری چون ضیاء الحق بر مسند قدرت تکیه زده است و مردم به ریا و دروغ سخت خو گرفته‌اند و آن میزبان اژدها پرست ناگزیر در میان مهمانان خویش کیش اژدها پرستی را رواج می‌دهد.

آری استاد زود می‌بیند که... "از میان شهریان مردِ خشن و تنومندی نیز به گفتار آمد. جوانان بسیاری دور او حلقه می‌زدند و به سخنان او گوش فرا می‌دادند و آن مردِ تنومند، به آواز دُرُشت و زشت به آنها چنین می‌گفت:

"ای جوانان دلیر!

بدانید که شهرستان ما زیباترین و بزرگترین شهر جهان است (در این جا منظور از شهرستان همان ایدیولوژی یا شیوه دید است. نگارگر) و اما میهن ما گرچه در معنی بزرگ است ولی در واقعیت کوچک است و آن معنای بزرگ در این قالب کوچک نمی‌گنجد و نیز بدانید که در دور و پیش سرزمین زیبای ما مردمانی ساکن هستند که هنوز از حالت وحشت و بربریت بیرون نیامده‌اند و اکنون آماده می‌گردند تا بر بلادِ سرسبز و آباد ما دست یابند، ثروت‌های ما را به تاراج برند، مردان ما را به قتل برسانند و زنان و کودکان ما را به اسارت درآورند". (در همین مرحله بود که برخی از گرفتاران پنجه او هام خواب می‌دیدند که بیرق عدالت عمر (رض) را در قلب مسکو و واشنگتن به اهتزاز می‌آورند. دیگر سخن از آزادی کشور از چنگال شوروی به شعار انقلاب جهانی اسلام بدل شده بود. نگارگر) خلاصه که فرمانروا آغاز عصر جدیدی را اعلام و نام "شهرستان بامدادان خودی" به "شهرستان شامگاهان بی خودی" بدل می‌شود. شهر پهناور با باشندگان آن در گردابِ ظلمانی شب بی نامی اندک فرو می‌رود و به گلی نابود می‌گردد. رهگذر نیمه شب میدان شهر را ترک می‌گوید و به کنج ویرانه خود پناه می‌برد".

و ما هم برای امروز رهگذر نیمه شب را در کنج ویرانه اش رها می‌کنیم و در فرصتی مناسب باز به سراغش می‌رویم و بقیه ماجرا را دنبال می‌کنیم و می‌بینیم که جوانان سرشار از دلاوری و شهامت به تدریج و گام به گام به اژدها پرستان بسیار مخلص استحاله می‌کنند و شام تاریک اژدها پرستی را بر خود و دیار خود مسلط می‌سازند.



چهار دفتر ازدهای خودی

مرحوم اُستاد مجروح کتاب ازدهای خودی را در چهار جلد یا به گفته خود اُستاد مغفور در چهار دفتر نگاشته است. وی در تابستان سال ۱۹۷۱ هنگامی که به دلیل شکستن پای در دهلی و در بستر افتاده بود و به قول خودش "به نیم تنه جامد درخت مبدل گردیده بود" آغاز نمود و شانزده سال تمام یعنی تا یکسال پیش از شهادت مشغول نگارش همین کتاب باقی ماند و یک دلیل این همه تأخیر طولانی این بود که در پشاور سخت به کارهای ژورنالیست پرداخت تا مسأله اشغال افغانستان را در ذهن جامعه بین المللی زنده نگاه دارد.

پیش از آنکه وارد جزئیات این کتاب شوم نخست باید سمبول هایی را که اُستاد در این کتاب به کار برده است بشگافم تا معنای سخنان اُستاد به آسانی دریافته شود.

"ژرفنای مغاره" یا سرزمین ازدها خیز همان قلمرو ناآگاه روان جمعی است که "یونگ" از آن صحبت می کرد.

"سواحل گم شده" اُمید های برباد رفته انسان است که در جست و جوی آن کو به کو و شهر به شهر سرگردان میگردد.

"لیلای ژنده پوش" یا عروس پشمینه پوش ملکوتی روح انسان است.

"زن زیبا، مرموز و ناشناس" که در تاریکی شب ها به سوی شهر جان می آید و سوسه است. "رهگذر نیمه شب" به تعبیر "یونگ" پیر مرد خردمند و ناصح و به تعبیر عرفای مسلمان نفس لوامه و ملامتگر است که برخی از عرفای مسلمان آن را خضر پیامبر خوانده اند و در ازدهای خودی گاه گاه نویسنده از خود نیز به نام "رهگذر نیمه شب" یاد کرده است.

"پرده نشین عریان" شهوت است که ظاهراً پرده نشین ولی در حقیقت عریان است.

"ملکه پا برهنه صحرا یا ملکه پریان" عشق است.

"واحه ای در بیابان" تجلی اُمید در نومیدی هاست.

"بهشت گرگان" حالتی است که خودی های غالب خودی های مغلوب یا به تعبیر اقبال خودی های گوسفندی را بازیچه می سازند و در عین زمان بر ضد همدیگر نیز توطئه می کنند. "شهر خموشان" شهر استبداد زده است که زندگان آن همانند مُردگان خاموش استند.

بالاخره "شهرستان بامدادان خودی" سرزمینی است که در آن انسان به خود آگاهی رسیده و یا در حال رسیدن به خود آگاهی است. و شامگاهان بیخودی روان نیمه ناخودآگاه است که منجر به گرداب ظلمات شب بی نامی یعنی قلمرو روان نا خودآگاه می گردد.

دفتر اول "مرگ اژدها" بود که استبداد دراز مدت افغانستان بالاخره به پایان رسید و استاد آنرا مرگ اژدها خوانده است. این استبداد که به قول استاد حتی مورچه را زندانی می کرد پایان یافته است و تجربه دیموکراسی هر چند هر روز نسبت به روز بعدی به سوی بحران و سر درگمی می رود ولی هنوز واحه ای در بیابان سواحل گم شده را نشان می دهد.

دفتر دوم "بازگشت اژدها" است که وقتی سردار محمد داود خان با کودتای نظامی به قدرت رسید دوستان نگارنده می پنداشتند که "بازگشت اژدها" پیشگویی عجیب این حادثه المناک بوده است.

دفتر سوم "رهگذر نیمه شب در شهرستان بامدادان خودی" است که متأسفانه پیش از چاپ مفقود گردیده است و استاد بزرگ در دفتر چهارم خلاصه و برخی از عنوان های آنرا ذکر می کند و اما مهم ترین این چهار دفتر همان دفتر چهارم است که در پشاور به چاپ رسیده و رهگذر نیمه شب که در دفتر چهارم خود استاد است و ما را به گوشه، گوشه دنیای آوارگی می گرداند و نظرات خود را پوست کنده و بدون ملاحظاتی که محیط پشاور قهراً بر اهل فکر و اندیشه تحمیل کرده بود مطرح می کند.

برای امروز باز ناگزیرم در همین جا لب ببندم که سیر ما در این کتاب جالب ادامه خواهد داشت و من وقت و قدرت گیرش خوانندگان هر دو را باید در نظر بگیرم تا مبادا که حد نگاه نداشتن سبب دلزدگی دوستان من شود زیرا که غذا هر چند خوشایند باشد پُرخوری مایه دلبدی و مریضی می شود. تا قسمت بعدی!!



قسمت هشتم

سرمنزل آزادی دفتر چهارم

دفتر چهارم ازدهای خودی "سرمنزل آزادی" نام دارد و استاد هنگامی که تازه به پاکستان می‌رسد هنوز تنظیم‌ها بسیار قوت نگرفته‌اند و نوعی جنبش خودجوش آزادی‌طلبی و پیکاربرضد اشغالگران شوروی و رژیم دست‌نشانده آن در میان جوانان شور و ولوله افکنده است و بسیاری از جوانان بدون تجربه کافی نظامی رهسپار جبهه می‌شوند و استاد این مرحله را "شهرستان بامدادان خودی میخواند. و در دفتر سوم گفته بود:

".... و رهگذر نیمه شب، سرانجام از ویرانه "شهر خموشان" بیرون رفت و نیمه شبی، راه بیابان را در پیش گرفت. شب همه شب راه پیمود و سحرگاهان به سرزمین سبز و آباد و خندان آزادی رسید. وقتی باشندده‌ای از باشندگان آن دیار را دید، از او پرسید:

"ای دوست بگو، این مقام را نام چیست و آن مرد آزاده، به نرمی و جبین گشاده در پاسخ گفت:

"ای رهنورد! این جا را نام "شهرستان بامدادان خودی" است. از شنیدن این سخن لبخندی چهره رهگذر را روشن ساخت؛ زیرا دریافت که نخستین بار پیش از رسیدن ازدها به منزل رسیده است و رهگذر نیمه شب، در آن سرزمین سرسبز و خندان زنده دلان جستان و خیزان به هر سوبه گشت و گذار پرداخت. می‌خندید و می‌رقصید و مردم باوی می‌خندیدند و می‌رقصیدند. قصه‌ها می‌گفتند و داستان‌ها می‌سرودند و مردم به گوش دلها می‌شنیدند و کسی نمی‌گفت که او مجنون است."

اما این وضع دیر نمی‌پایید و استاد ملتفت می‌شود که برای جامعه دکتاتور چو ضیاء الحق برمسند قدرت تکیه زده است و مردم به ریا و دروغ سخت خو گرفته‌اند و آن میزبان ازدها پرست ناگزیر در میان مهمانان خویش کیش ازدها پرستی را رواج می‌دهد. آری استاد زود می‌بیند که ... "از میان شهریان مرد خشن و تنومندی نیز به گفتار آمد. جوانان بسیاری دور او حلقه می‌زدند

و به سخنان او گوش فرامیدادند و آن مرد تنومند، به آواز دُرُشت و زشت به آنها چنین می‌گفت:

"ای جوانان دلیر! بدانید که شهرستان ما زیباترین و بزرگترین شهر جهان است (در این جا منظور از شهرستان همان ایدیولوژی یا شیوه دید است. نگارگر) و اما میهن ما گرچه در معنی بزرگ

است ولی در واقعیت کوچک است و آن معنای بزرگ در این قالب کوچک نمی گنجد و نیز بدانید که در دور و پیش سرزمین زیبای ما مردمانی ساکن استند که هنوز از حالت وحشت و بربریت بیرون نیامده اند و اکنون آماده می گردند تا بر بلاد سرسبز و آباد ما دست یابند، ثروت های مارا به تاراج برند، مردان مارا به قتل برسانند و زنان و کودکان مارا به اسارت در آورند. "در همین مرحله بود که برخی از گرفتاران پنجه او هام خواب می دیدند که بیرق عدالت عمر (رض) در قلب مسکو و واشنگتن به اهتزاز می آورند. دیگر سخن از آزادی کشور از چنگال شوروی به شعار انقلاب جهانی اسلام بدل شده بود. نگارگر {

خلاصه که فرمانروا آغاز عصر جدیدی را اعلام و نام "شهرستان بامدادان خودی" به "شهرستان شامگاهان بی خودی" بدل میشود. شهر پهناور با باشندگان آن در گرداب ظلمانی شب بی نامی اندک اندک فرو میرود و به گلی نابود میگردد.

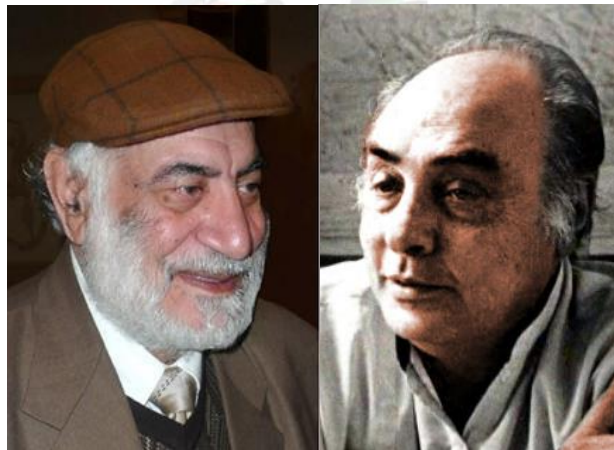
رهگذر نیمه شب میدان شهر را ترک می گوید و به کنج ویرانه خود پناه می برد. و ماهم برای امروز رهگذر نیمه شب را در کنج ویرانه اش رها می کنیم و در قسمت بعدی باز به سراغش می رویم و بقیه ماجرا را دنبال می کنیم و می بینیم که جوانان سرشار از دلآوری و شهادت به تدریج و گام به گام به اژدها پرستان بسیار مخلص استحاله می کنند و شام تاریک اژدها پرستی را بر خود و دیار خود مسلط می سازند.



قسمت نهم

شهر بامدادان خودی

در بحث از ازدهای خودی بدانجا رسیدم که رهگذر نیمه شب می بیند که "شهر بامدادان خودی" به "شهر شامگاهان بیخودی استحال می نماید و اندک اندک در ظلمات شب بی نامی فرو می رود میدان شهر را ترک گفته به کنج ویرانه خود پناه می برد.



م. اسحاق نگارگر

بهاء الدین مجروح

در عرفان اسلامی و همچنان در فلسفه اخلاق اگر ما به ندای نفس لوامه یا وجدان بیدار گوش فرا ندهیم و به راه فضیلت و تقوی بر نگردیم نفس لوامه یا وجدان بیدار افسرده می شود و اگر به ندای او هیچ اعتنا نشود وی در همین افسردگی می میرد و چنین شخص به تعبیر کلام الله مجید در سوره تین کاملاً به اسفل السافلین سقوط می کند و به تعبیر حضرت شیخ اکبر محی الدین بن عربی دچار مسخ روحی گردیده به بوزینه خوار شده بدل می شود.

به هر صورت رهگذر در کنج ویرانه دور افتاده چشم به راه می نشیند تا نیمه شب فرا می رسد و بُت و سوسه وارد معرکه می شود. من دریغ می آید که در نثر زیبای استاد دست تصرف دراز نمایم و آنرا ساده بسازم بنا براین به همان نثر زیبا و پخته و سخته خود استاد برای تان تقدیم می کنم.

"وقتی لحظاتی چند به نیمه شب باقی ماند، آن زن مرموز و ناشناس از گرد و غبار بیابان های دور بیرون آمد و خرامیده خرامیده به سوی شهر نزدیک رفت. آن زن مرموز پیراهن شب رنگ درازی در بر داشت که از تار و پود دمه و دود ساخته شده بود (چون در دمه و دود انسان محیط و ماحول خود را به مشکل دیده می تواند و از سوی دیگر تسلط اوهام بر ذهن، انسان را دُچار رخوت و سستی می کند به همین دلیل پیراهن و سوسه از تار و پود دود و دمه است. این اوهام است که امری مُحال را برای گرفتاران خود سهل و ساده جلوه می دهد و هر جنگ طلب در آغاز جنگ می پندارد که حریفان خود را در همان حمله اول از صحنه پیکار بیرون می افکند و نابود می کند تا وقتی که واقعیات پرده اوهامش را کنار بزند و چون اوهام طاقت جاروب واقعیت را ندارد و به تعبیر کلام الهی سست ترین خانه ها خانه عنکبوت است به همین دلیل چادر لطیف و شفاف و سوسه را استاد بافته شده از تارهای عنکبوت می خواند.)

"چادر لطیف و شفافی بر سر داشت که از جال های نرم و نازک عنکبوت بافته شده بود. تن و اندامش چون مرمر سفید، چون یخبندان قطبی سرد و چون بلور سنگی شفاف بود، زلفان آشفته و انبوهش بر شانه و کمر او موج، موج می ریخت و چون شب ابدیت سیاه و دراز بود. جوانی بی سن و سالش از گزند زمان در امان بود و اما جمال بی مثالش خانه دل را تا ابد ویران می ساخت، سیاه چشمانش نگه ژرف و خواب آوری داشت که از نظاره آن جسم در عمق سیاه چاه خاموشی فرو می رفت و جان در آن سوی مرزهای بی هوشی و خود فراموشی پرتاب می گردید. شگفته لبانش لبخند شیرین ولی زهر آگینی داشت که از بوسه آن روح و روان مزه فریبنده ابدیت را می چشید و جسم و تن در آغوش عناصر از هم می پاشید. آن زن مرموز رفته رفته تا پای دیوارهای شهر رسید و در برابر دروازه بزرگ ایستاد و وقتی شب به نیمه رسید، حلقه سنگین را با دو دست نازنین برداشت و سه بار حلقه به در آن شهرستان کوفت.

"شهر جان هر بار از آن صدای مرگبار در ژرفنای تهداب های بیمار خویش لرزید..."

بدون رهگذر هیچ کس بیدار نبود که آن ضربات سنگین را بشنود. وقتی طنین واپسین کوبیدن حلقه در آن شهرستان به خاموشی گرایید؛ رهگذر نیمه شب از جا برخاست، از کنج ویرانه بیرون آمد و دروازه بزرگ را بر روی آن پیک شبانگاهی باز کرد. آن زن مرموز لحظه کوتاهی در چشمان رهگذر نگریست. علایم شبیه به لبخند آشنای بر لبان او پدیدار گردید. سپس بدون مکث و درنگی در دل شهرستان فرو رفت".....

و رهگذر نیمه شب، از همان دری که به دست خود به روی آن قاصد سرنوشت گشود، از شهرستان شامگاهان بیخودی بیرون آمد و راه دشت ها و بیابان ها را به سوی آفتاب برآمد در پیش گرفت و به جای نا معلومی رفت".

در این جا نثر زیبایی استاد مقتول به پایان می رسد اما به یاد داشته باشیم که رهگذر نیمه شب که مظهر نفس ملامتگر یا وجدان بیدار است وقتی وسوسه گناه در شهرستان دل رخنه کند نفس ملامتگر که مظهر تقوی و خدا دوستی است با گناه در یک سینه نمی تواند بماند و به همین دلیل است که رهگذر نیمه شب از روی اجبار در را باز می کند تا وسوسه گناه که مظهرش همان زن زیبا و مرموز یعنی وسوسه است وارد می شود و رهگذر راه آفتاب برآمد را در پیش می گیرد و اما چرا آفتاب برآمد؟

برای اینکه شرف محل طلوع خورشید است روز در همان جا زود تر پدیدار می شود و استاد این موضوع را نیز در ذهن داشته است که آفتاب توحید و یکتاپرستی هر سه دین آسمانی در شرف طلوع کرده است بنا بر این شرف همیشه کانون نور و اشراق است و برای غربیان نیز که اکنون به معراج مدنیت خود رسیده اند شرف همیشه کانون نور امید و خوبی بوده است. دفتر سوم که متأسفانه پیش از چاپ مفقود گردیده است در همین جا به پایان می رسد و من هم در قسمت بعدی به گو در باره دفتر چهارم می پردازم .



عقل و جنون

در صحبت قبلی گفته ام که اُستاد شهید در این بخش از اژدهای خودی به مسأله عقل و جنون گذرمی کند و درباره نقش عشق در این دبحث مینماید. از دیدگاه روان شناسی یونگ هر مرد در روان خود آگاه تصویر از زنی یا انوثیت دارد و هر زن تصویر از مردی یا تذکیر دارد و این تصویر ایدیالی مرد در ذهن زن همان است که در افسانه ها می گویند شاهزاده خیالیی بخت بر اسپ سفیدش از راه می رسد و دست دختر رامیگیرد و سوار اسپ نموده باخود می برد.

اگر عوامل بیرونی از قبیل نفوذ محیط و والدین، مقدار ثروت و اعتبار، مصلحت های قومی و دیگر عوامل مداخله نکند و دختران بتوانند که با همان تصویر ایدیال خود پیوند ایجاد کنند برخی از دختران که اکثریت هم استند به دنبال یک تطابق نسبیی شخصیت واقعی با تصویر خیالی خود می روند و ازدواج می کنند ولی سختگیرهای شان در پی انطباق صد درصد میروند و از ازدواج باز می مانند و یا ازدواج شان گرفتار مشکلات و درد سرها می شود اما عشق یا محبت بیش از اندازه نسبت به یک شخص یا شی و یا حتی یک شیوه اعتقاد و باور نوعی رابطه عاطفی است که در میان زن و مرد رابطه عاطفی و جنسی و در میان شاگرد و اُستاد رابطه عاطفی- معنوی مانند رابطه ابو عبید جوزجانی و ابن سینا، در میان پیرو مرید رابطه عاطفی و اعتقادی (رابطه شمس و مولانا) و بالاخره در میان انسان و وطن یا اعتقاد دینی و سیاسی اش رابطه عاطفی - شخصی یا حزبی است اما این رابطه ها اگر در کنترل عقل نبود به نوعی جنون و بیماری بدل می شود که سبب دشمنی با دیگران می گردد. رابطه عاطفی زن و مرد هنگامی که از کنترل عقل بدر رفت به حسادت بسیار خطرناک بدل می شود و زن یا مرد حسود همیشه نا آرام است و فکر میکند دیگران در کمین

نشسته اند تا محبوبش را از وی بر بایند و بنابراین کارهای می کنند که طرف خود را به اصطلاح به جان می آورند. حجاب افراطی که بر زنان تحمیل می شود بر علاوه دلایل سیاسی و اجتماعی منشأ حسادت نیز دارد. غافل از اینکه نخست:

نکور و تاب مستوری ندارد ++ چو در بندی سر از روزن بر آرد و دوم به قول مولانا این کار مثل این است که تو "نانی رازیر بغل کن و از مردم منع می کن و می گو که این رابه کس نخواهم دادن، چه جای دادن (که نخواهم نمودن)...

هرچندکه زن را امرکنی که پنهان شو اورا دغدغه خود نمودن بیشتر شود و خلق را از پنهان شدن اور غبت به آن زن بیش گردد؛ پس تونشسته ای و رغبت را از دو طرف زیادت می کنی و می پنداری که اصلاح می کنی آن خودعین فساد است... (مولانا فیه مافیه ص ۷۷ و ۷۸)
همچنان اعتقاد نیز اگر به افراط بکشد عقیده را به ایذیالوژی بدل می کند یعنی هر که اعتقاد اورا نپذیرد با قساوت نابودش می کند چنانکه کمونیست های معتقد به حکم نفرت طبقاتی خلعت خداداده هستی را از دیگران سلب می کنند و مسلمانان افراطی غیر مسلمانان و حتی مسلمانی را که مانند خودشان نیستند سزاوار زندگی نمی دانند.
عُرفا در میان عقل و جنون نوعی اعتدال به وجود آورده اند. حضرت مولانا می گوید:

آزمودم عقل دور اندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

و بیدل می گوید:

به آن ستم زده بیدل ز عالم او هام

چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد

شاعری دیگر (به گمان غالب حافظ) می گوید:

جنونی کو که شوری در سر بی شورم اندازد

ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

عشق اگر از کنترل عقل بیرون رفت به جنونی بدل می شود که به هیچ وجه پسندیده نیست و بیدل در باره همین جنون می گوید:

گر جنون کار به قانون می بود

همه کس اُمتِ مجنون می بود

و اما عقل اگر از کنترل عشق یا جنون بدر رفت به عقل مصلحت بین بدل می شود که جز منفعت و مصلحت خود به هیچ چیز دیگر نظر نمی کند و می پندارد که حتی با کوچک ترین سخاوت غریب و نادار می شود و نه تنها خود بخل می ورزد که دیگران را نیز به

بخل توصیه می کند و به تعبیر کلام الله مجید مردم را از ماعون یعنی نیکی های بسیار کوچک نیز منع می کند (و یمنعون عن الماعون) و به دیوانگانی که دین را وسیله آزار و شکنجه دیگران می سازند خدا(ج) خود می گوید که "ای اهل کتاب در دین خود مبالغه نکنید"

قوام شهرستان وجود فرد و وجود جامعه همین است که نه عشق از کنترل عقل خارج شود و نه عقل از کنترل عشق و این دو با هم در یک خانه و گاه در جنگ و گاه در آشتی به سر ببرند. از استاد بهاء الدین مجروح مرحوم می شنویم:

"عقل و جنون باشندگان اصیل شهرستان جان استند، معماران راستین خانه دل ها و ساکنان دیرین دیار هستی استند. بگذارید آن دو گاهی باهم سر آشتی را در پیش گیرند و گاهی با همدگر به جنگ و ستیزه پردازند! اما مگذارید بیرون از آبادی در بیابان بی دردی با هم بجنگند و یا یکی آن دیگری را از شهر بیرون راند...."

ای مردم!

آیا سرانجام شما خود ندیدید که وقتی در شهر شما مجنونی بر مسند فرمانروایی نشست، خردمندان را در زندان افکند، یا آواره بیابان ساخت و در های شهر را بروی آن آفت جان گشود؟"

در قسمت دیگر صحبت استاد بهاء الدین مجروح را در باره اژدها پرستی و زیان های آن و پاسخ به مردم بیابان بی دردان دنبال میکنیم.



قسمت یازدهم

خلای رو به افزایش فقر و ثروت در دیار بیدردان

بخش اول

و امروز باز بخشی دیگر از اژدهای خودی را در باره زیان های اژدها پرستی و پاسخ به مردم دیار بی دردان باید از نظر بگذرانیم. اُستاد در ادامه صحبت خود می فرمایند:

" و اکنون اژدهای خون آشام در آن شهر با نشان و نام راه یافته است، چنگال های خود را در دل سرزمین شما فرو می بَرَد، فرزندان ناخودآگاه شما را در خدمت خود گماشته است و آن خدمتگاران بلا اژدها پرستان مؤمنی شده اند که از بام تا شام سر سجده در پای خداوندگار آدمخوار خود می نهند و شب و روز قربانیان خونین به وی تقدیم می نمایند و حالا آن پیشاهنگان فوج بلا دیگر، کودکان شما نیستند، بلکه فرزندان ساخته و دلباخته اژدها شده اند.

و، ای مردم بدانید که اژدها پرستی فطرت آدمی را دگرگون می سازد و موجود نوی از او می تراشد؛ بدین گونه که اژدها نخست معنی انسانی را در ژرفنای هستی آدمی از ریشه بر می کند و بیرون می افکند، سپس آن هستی فاقد معنی را چون صندوقی میان تهی محکم می بندد و سربسته محفوظ نگه می دارد، تا مردم ناآگاه گمان برند که آن صندوق مملو از اسرار است و انسان نوی در کار".

در این جا خصلت اژدها پرستی را به طور عام باید فهمید. اژدها پرستی یعنی اینکه انسان غافل از این حقیقت غافل می شود که یار در خانه دلش نشسته است ولی او در جست وجویش گرد جهان می گردد و بدین ترتیب با حیثیت و غرور انسانی خود قمار می زند و در برابر بُت های بیگانه و بیرون از نفس لوامه خود سر خم می کند و سخن زیبای اقبال را از یاد می بَرَد که:

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد

گوهری داشت ولی نذر قباد وجم کرد

یعنی ازخوی غلامی ز سگان خوارترست

من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد

(در این جا سرخم کردن به عبودیت بی قید و شرط بر می گردد و ربطی به ادب و احترام معمول انسانی ندارد.) بیگانه پرست برای خود ازدهایی از ایدیولوژی، وطن، زبان، قوم و به زبان ساده خداهای کاذب می آفریند و سر بر آستان آن می گذارد و حرف دلش همیشه این است که آنچه از من است و یا من بدان ایمان آورده ام همیشه برتر از دیگران است و همین تلقی است که فطرت آدمی را دگرگون می سازد و قدرت قضاوت آزادش را به قضاوت های حزبی، گروهی و حتی دکتاتورهای انفرادی بدل می کند و به جای اینکه نیروی حقیقتی را که بر روح و روانش فرمان می راند در نظر بگیرد و به فرمان آن قضاوت کند به قضاوت های سیال و موسمی می پردازد و به اصطلاح معروف همیشه نوکر سلطان است و نه نوکر بادنجان و نیروی انتقاد را که گوهر هر گونه سیستم سیاسی است از دست می دهد زیرا یک سیستم سیاسی هنگامی صالح است که در آن فرد بتواند آزادانه بگوید:

"من مخالف استم" و نه برای شنیدن ستایش نامه های فرخی وار هر دکتاتور بهترین دیموکرات است. با در نظر گرفتن همین نکات است که استاد می گویند:

"ازدها پرستی فطرت آدمی را دگرگون می سازد" یعنی آزادی فطرت او را ملعبه می سازد. آنگاه جناب استاد زیر عنوان "پاسخی به پرسش نا آگاهان" این مسأله را مطرح می نمایند که مردم بومی یعنی آنانکه بعد از دو صد سال (جی سر، جی سر) گفتند مردم بیچاره تری از خود را پیدا می کنند که در نتیجه تجاوز یک ابر قدرت برای پیکار بهتر وارد خانه همسایه شده اند زبان طعن و تعنت بر آنان دراز می کنند و آوارگان را مردمی زبون و از پیکار گریخته می خوانند که خانه خود را به دشمن رها کرده به خانه آنان پناه آورده اند و استاد برای شان پاسخی زیبا و قانع کننده می دهند و من در قسمت بعدی دنبال این موضوع را از سر می گیرم.



قسمت یازدهم

خلای رو به افزایش فقر و ثروت در دیار بیدردان

بخش دوم

چنانکه قبلاً خدمت تان به عرض رسانیده ام اُستاد مجروح با دقت وصف ناپذیر خلای رو به افزایش فقر و ثروت را در این دیار بی دردان یعنی پاکستان می بیند و آن را بسیار زیبا شرح می دهد و می گوید:

"من زمانی با گروهی از آن بی خبران بومی به سر بُردم. از دور چنان می نماید که گویی همه یار و مددگار همدیگرند و با رودخانه های لبریز و خاک زرخیز خویش پیوندی از دل و جان دارند و اما وقتی نزدیک رفتم، واقعیت را دگرگون یافتم.

در آنجا زنان توانگر دایم در ناز و نعمت به سر می برند و از انظار پنهان می گردند. آن هوسبازان پرده نشین، در آن نهان خانه ها نیز، دل های دود آلود را در جامه های رنگین زرین و زیورات گران قیمت سنگین می پوشانند، زنان نادار چون بهایم بار می برند و کودکان بی شمار به دُنیا می آورند. مردان توانگر در راه اندوختن سیم و زر بیشتر همدیگر را دایم می فریبند. اگر به یک دست چیزی به کسی می سپارند، به دست دیگر آن را واپس از وی می دزدند، اگر حرف دلنوازی بر زبان می رانند، نیش جانگدازی از نهان میزنند و اما به منظور سرقت از دارایی عامه همه متحد میشوند و با دزدان مسلط همدست میگردند و ثروت های همگانی را به تاراج میبرند. و شگفت اینکه در کشور غافلان، ناداران بی زمین، ریشه های عمیقی در دل سرزمین خویش دارند اما توانگران زمیندار اندک پیوندی با خاک و دیار خویش نیافته اند. دل از آن برکنده اند و آماده فرار بکشوردورتر و بهتری در انتظار نشسته اند."

وقتی آنچه را اُستاد مرحوم در این باره نگاشته اند مرور می کنید بی اختیار در خاطر تان می گذرد که بدبختانه امروز همین فرهنگ مبتدل است که ما در نتیجه اقامت طولانی و درازمدت در "سرزمین غافلان" این جا در دیار خود پیاده کرده ایم و دالربخشی های مسرفانه امریکا و دیگر کشورهای فرو ریخته در دیار ویران ما وضع را ده بار بدتر ساخته و آن قناعت خاطر درویشانه را یک جا با احساس غرور ملی و استغنائی ما سخت صدمه زده است. امروز دولتمردان ما یا از محیط مهاجرت خود به افغانستان برگشته اند و تمام تعلقات مالی و اقتصادی شان در همان محیط

مانده است و هنگامی که بکس ها را از دالر پُر کردند برمی گردند و دولت نیز که خود دهان پُر آب است برای تعقیب شان نه از انترپول کمک می گیرد و نه از دیگر مراجع بین المللی و آنان که از داخل کشور بیرون نرفته بودند اکنون کعبه آمال شان دُبی و فرصت های سرمایه گذاری آن گردیده است و دیگر مسأله سرمایه گذاری در افغانستان و کم کردن احتیاج مردم از بازارهای همسایگان که تا سطح وابستگی کامل رسیده است موضوعی نیست که کسی بالای آن فکر کند و همانند عرب هایی که سرزمین های نفت خیز دارند به این خوش خیالی افتاده اند که دیگران نوکر ما استند تا تولید نمایند و ما مصرف کنیم اما اگر روزی ذخیره تیل به پایان برسد و بهار پول داری این کشور ها بگذرد و باد های مهرگان مفلسی و بی چیزی وزیدن گیرد دُرست همان وقت این حقیقت تلخ هویدا می شود که مرد و نامرد کیست و بادار اصلی یا نوکر اصلی کدام است. امروز از ارباب قدرت کمتر کسی را پیدا می کنید که شکار فرصت های طلایی سرمایه گذاری در دبی نشده باشد و آن وقت ناگزیر به حق "سرمایه داران سرزمین غافلان" دعای خیر خواهید کرد که کم از کم هشتاد درصد ضرورت های خود را خود تولید می کند و اگر یک هفته مواد غذایی برای ما صادر نکند ما را از پا خواهد افگند و آن وقت می بینید که اگر اُستاد مرحوم پاکستان را "سرزمین غافلان" نام داده بود امروز سرزمین خود را "سرزمین غافلان مغرور" نام می داد. من کسی نیستم که به ستایشگری از گذشته ها بپردازم زیرا ستایش از گذشته مانند این است که آدم بر یک ویرانه گریه سر بدهد و بگوید: "این ویرانه در گذشته های دور کاخ مجلل و بسیار با شکوه بود. "بگذار بسیار پوست کنده خدمت تان عرض کنم که من از آن افتخارات تاریخی که شما به آریانا و خراسان خویش می بندید تا مغز استخوان نفرت دارم. آخر شما با مواد مخدر این افتخارات مغزهای خود را تخریب کرده اید و کسی از روی دلسوزی برای تان نگفته است که:

گیرم پدر تو بود فاضل

از فضل پدر ترا چه حاصل؟

و اما جناب اُستاد مجروح بعد از این موضوع به مسأله رهبری می پردازد که گویا به اساس همان ضرب المثل سابق که وقتی قصاب بسیار شد گاو مردار می شود ما بعد از ظاهرشاه و محمد داود رهبر نداشته ایم و اگر چه آنان نیز رهبران ایدئال نبودند ولی بعد از آنان که کشور ما رو به بحران رفت این بحران در حقیقت بحران فقدان رهبری بود. حزب دیموکراتیک خلق با دو

جناح متخاصم که در عرصه پیکار حتی از گشتنِ همدیگر نیز خود داری نکردند در طول تاریخ خود نتوانست یک رهبر به وجود بیاورد. این حزب کانون توطئه و تفتین بود به دلیل این که هرکس می خواست رقیب خود را از رنگ یک بُکس سیاسی ناک اوت کند و جایش را خود بگیرد. تنظیم های پشاور نیز بدبختانه نتوانستند رهبری واحد به وجود بیاورند و در حقیقت آنچه کشور را در بحر دُشواری ها غرق کرد و سال ها باز غرق می کند همین کثرت قصاب ها یا مدعیان رهبری است. بگذار این موضوع را نیز پوست کنده برای تان عرض کنم که رهبر آن نیست که به خاطر به اصطلاح امنیت خود از مردم بگریزد،

❖ رهبر آن نیست که وقتی از یک جا به جای دیگر می رود ساعت ها کار و بار مردم را تعطیل کند و راه های عبور و مرور را ببندد،

❖ رهبر آن نیست که پشت دروازه اش را همانند یک دژ نظامی سنگر بندی کنند

❖ و بالاخره رهبر آن نیست که چار نفر کله خور قومی را در حضور خود بخواند بلکه آن است که بی پروا در میان مردم برود که اگر کسی قصد گشتن رهبر را داشته باشد؛ رهبری بی آزار همچون مهاتما گاندی را نیز می تواند بگردد. رهبر با مردم باید نوعی رابطه عاطفی مبتنی بر عشق داشته باشد و از قدیم گفته اند که "جگر شیر نداری سفر عشق مکن"



قسمت دوازدهم

مشکلات افغان ها در محیط مهاجرت

امروز می پردازم به دفتر چهارم ازدهای خودی که عمدتاً به مشکلات زندگانی افغان ها در محیط مهاجرت یعنی پشاور و کوئته ارتباط می گیرد. در این محیط برخی از رهبران تنظیم های سیاسی که از چینل های تصفیوی آی. اس. آی. بیرون آمده اند و در حالی که حتی در کشوری پاکستانی مسؤل امور مهاجرین در برابر پاکستانی های درجه دوم، سوم، چهارم و پنجم با کمال خضوع و خشوع خم و چم و دم لابه گری می کنند به صلاحدید مقامات دولت میزبان برای افغان

ها رهبران دایم العمر تعیین شده اند که در به قدرت رسیدن شان نه افغان ها اختیاری دارند و نه آنان با کاندیدی رقیب رو به رو می شوند و جالب هم این است که به فرمان یک استبداد درازمدت نوع شرقی نه تنها در پاکستان و افغانستان بلکه در دیگر کشور های مشرق زمین نیز سیاست به یک عنعنۀ خانوادگی بدل می شود. یعنی اگر در بنگله دیش شیخ مجیب الرحمان را می کشند جایش را دخترش حسینہ شیخ باید بگیرد و اگر در پاکستان ذوالفقار علی بوتو کنار زده می شود دخترش بینظیر بوتو باید به قدرت برسد و اگر حافظ الاسد می میرد رهبر بلا منازع سوریه بشار الاسد باید شود و حتی در جمهوری به اصطلاح دموکراتیک کوریای شمالی نیز رهبری به شیوۀ میراثی از پدر به پسر باید انتقال کند و حتی در افغانستان ما نیز که به قول حضرت شیخ شیراز یعنی سعدی:

گر از بسیط زمین عقل منهدم گردد

به خود گمان نَبَرَد هیچ کس که نادان است

آری شما خود فکرش را بکنید که خداوند (ج) آن تحفۀ عقل را که برای تمییز حق از باطل برای ما داده بود وقتی دید که ما به اطاعت کورکورانه عادت کرده ایم که پیران ما به نیروی کرامت بر دیوار می نشینند و دیوار را (چو) می گویند و دیوار نیز مانند یک اسپ مطیع و گوش به فرمان به راه می افتد و بنا بر این در جامعه ای از این دست عقل جز درد سر ثمر دیگری ندارد و اگر عقل را کاملاً از میان بردارد باز ما در همین جامعه نیز در عقل خود کمبودی حس نمی کنیم و همه به اصطلاح پنج چارک استیم و خود را از دیگری کم نمی دانیم. آری در همین جامعه نیز وقتی مرحوم استاد ربانی را ترور می کنند جایش را فرزندش صلاح الدین می گیرد و اطاعت کورکورانه به کسی اجازه نمی دهد بپرسد که:

■ - آیا این آقایان میراث خوار پیش از مرگ پدر نیز در زمینۀ سیاست کدام تجربه و سابقه دارند یا ندارند.

■ - آیا مثالی روشن تر از این از من طلب می کنید که وقتی بینظیر را ترور می کنند پسر صغیرش بهلاول بوتو رهبر می شود منتها تا رسیدن او به بلوغ سنی پدرش باید جامعه را رهبری کند. آری این جا تنها بلوغ سنی مطرح است بلوغ سیاسی که به درد یک مردم (جی سر، جی سر) نمی خورد.

مرحوم اُستاد مجروح که از اثر های منفی کشور میزبان بر هموطنان خود که در کشور خود نیز مرغان دست آموز استبداد بوده اند خوب آگاه است. دفتر چهارم اژدهای خودی را با پیام شامگاهی که خطاب به آوارگان است چنین آغاز می کند:

["وقتی تند باد استبداد شهر جان را ویران ساخت، رهگذر نیمه شب چون پر کاهی در بیابان خشک بی سر پناهی پرتاب گردید. رهگذر نیمه شب در آنجا مردمان دیار خود را می بیند که سراسیمه از این سو بدان سو می روند.

نه راه بازگشت به ویرانه جان دارند و نه توان سفر به منازل دور و ناشناس. رهگذر نیمه شب آوارگان را مخاطب ساخت و چنین گفت:

توفان گسیخته لجام دهشت به زودی فرا خواهد رسید و تندباد جور و بیداد از منازل آباد ویرانه خواهد ساخت و شما همچون سرنشینان قایق کوچکید که در مسیر سیلاب عظیمی با سرعت سرسام آور در حرکت است. صخره های عقاید متحجر را در جریان سیل خواهید دید، گرداب های خرافات و اوهام را دور و پیش خویش خواهید یافت و نهنگان استبداد سر از آب های قیرگون زشتی و فساد بیرون خواهند آورد.

و اما بدانید:

آن آفت، زمانی که شهرستان سبز و خندان شما را ویران ساخت باد نا به هنگامی نبود که از قلمرو ناشناسی وزیده باشد بلکه طوفان دشمن جانی بود که نُخست از افق تاریک دل های خود شما برخاست.

آن مار ستمکاری که کودکان شما را یکی پی دیگر بلعید، غول آدم خواری نبود که از جنگل دور افتاده نا شناخته به دیار شما آمد بلکه مار زهرداری بود که خود در آستین خویش پرورانیدید.

به شما گفتم:"

رهزنان راه آدمیت را از رهزنی باز دارید!

خانه های دل را از تارهای عنکبوت اوهام باطل پاک سازید!

و نا بینایان را به فرمان روایی شهر مگمارید!

(اُستاد کسانی را که گرفتار آزدهای نفس خود استند و غیر از خود کسی را نمی بینند نابینا می خواند که بالطبع با نابینایان بینا دل فرق دارند.) و اکنون عنکبوت غول پیکری پرده ای سیاه و شومی بر مرز و بوم شما می گستراند، رهزنان به پاسبانی شهر می پردازند و نابینایان یکی پی دیگر بر مسند فرمانروایی می نشینند..]

آن گاه اُستاد شهید به مسألهٔ عقل و جنون گذر می کند که من مجبورم این بحث جالب را در همین جا ناتمام بگذارم و برای دوستان عزیز خود فرصتی دیگر را وعده بدهم که اگر عمر مستعار و لطف خدای بزرگ برایم مجال داد بحث را از موضوع عقل و عشق دنبال خواهم کرد. تا آن وقت خدای بزرگ نگاهدار همه باد! یک نکتهٔ کوچک املائی را نباید از یاد ببرم که توفان (از مصدر فارسی توفیدن وزش بسیار تُند باد است و طوفان که در کلام الله مجید نیز آمده است سیل بسیار تند است و اُستاد این تفاوت را در آزدهای خودی رعایت نموده است.



قسمت سیزدهم

مدعیان بی بصر و سالاران از جنگ بی خبر

اُستاد مجروح هنگامی که می دید مُشتی مدعیان بی بصر و سالاران از جنگ بی خبر برای رهبری پا پیش نهاده اند با تحلیل دقیق سیاست های ریاکارانهٔ حکومت میزبان ناگزیر بدین نتیجهٔ منطقی میرسید که شیوه های رهبری دکتاتور کشور میزبان میتواند منبع تقلید این مدعیان کم تجربهٔ رهبری باشد.

دکتاتور پاکستان یعنی ضیاء الحق از بدترین شیوه های زور و اغفال و ریاکاری استفاده می کرد و همین شیوه ها در میان مدعیان رهبری در پشاور نیز شیوهٔ عام گردید و بسیار زود رهبران تنظیم های پشاور صاحبان دستگاه های جاسوسی و خبر چینی و زندان های مخوف گردیدند. البته با یک تفاوت در جهت منفی که در کشور میزبان چون دولت وجود داشت بنا بر این مردم محاکمه و زندانی می شدند و متعلقان شان می دانستند که عزیزان شان زندانی گردیده اند و حتی زمینهٔ دید و بازدید اقارب شان با زندانیان وجود داشت. اما در تنظیم های پشاور تصمیم همان سازمان

های اطلاعاتی کافی بود و به اصطلاح معروف مردم غُت و غیب می شدند و چون تعداد تنظیمهای صاحب زندان بسیار بود اقارب بیچاره پایین و بالا می دویدند ولی نمی دانستند که عزیزان شان بکدام جرم و نزد کدام تنظیم زندانی شده بودند و جست و جوی شان همانند جست و جوی سوزن گم کرده در میان نم بود.

یکی از این غُت و غیب شدگان مرحوم ضیاء ندرت نواسه دختری اُستاد قاسم مرحوم بود که با وجود نابینایی در روان شناسی ماستری گرفته و در قرائت کلام الله نیز صاحب جایزه بود اما چون درس خود را از مؤسسه نابینایان کابل که به وسیله یکی از انجمن های عیسوی تأسیس شده بود آغاز کرده بود تهمت عیسوی شدن بالایش خوب می چسپید و اما که او را گُشت و از گُشتن او چه سودی به چه کسی عاید می شد خدا(ج) خودش می داند.

به هر صورت در چنان گلگلمیری زبان باز کردن با زندگانی خود قمار زدن بود به همین جهت اُستاد مجروح مرحوم بخشی از گفتنی های خود را از زبان آواره ای که خواب دیده بود چنین افاده میکند:

ای دوستان!

خواب دیدم که شهر غزنین همه ویران شده است. سکوت مرگبار و نیمه تاریکی رقت بار، آمیخته با گرد و غبار به هر سو حکم فرماست. قبرستان پهناوری با هزاران هزار سنگ مزار، شکسته و فرو غلتیده، تا دامنه های دوردست افق دامن گسترانیده است. گیاه خاردار بر آرامگاه بزرگان روییده است و پیشوایان حکمت و معرفت و پیشگامان راه حق و حقیقت همه در دل خاک خاموش و آرام خفته اند.

من از تماشای این احوال خیلی متحیر می شوم و با خود می گویم:

"رهنمایان راه حق چرا سکوت اختیار کرده اند؟"

در این هنگام مردی از گرد و خاک آن قبرستان بزرگ بیرون می آید، سرش برهنه، موی ها ژولیده و چادر سفیدی دور خود پیچانیده است، وقتی نزدیک می آید می بینم حکیم فرزانه غزنه است. وی با اندوه فراوان به من می گوید:

"اهرمان مردم صورتی که زشتی ها را نکو جلوه میدهند و:

سر شان چون سر ستوران چُست

پای شان همچو پای موران سُست است

شب و روز بر این سرزمین می تازند و هفت لشکر حسد، حرص، غضب، شهوت، کبر، بخل و ریا را بر این بلاد مسلط گردانیده اند و راحت ابدی آن همه معمارانِ کاخ آدمیت را که اینجا در دل خاک خفته اند، برهم زده اند."

در انجام این گفتار اشکی از چشمان مبارکش فرو ریخت و سپس چنین افزود:

"و اما من از آن مدعیانی نگرانم که در بین شما سر به منظور رهبری برافراشته اند پس این سخنان مرا که در صفت جاه جویان زر طلب و درویش صورت گفته ام به گوش آوارگان هموطنم برسان:

عشوۀ جاه و زر خریدستند	"وین گروهی که نو رسیدستند
کی دل عقل و شرع و دین دارند	سر باغ و دل زمین دارند
جاه جویان دین فروشانند	ماه رویان تیره هوشانند
همه کاسه کجا نهم دین را	همه جویای کین و تمکین را
همه طوطی زبان کرگس چشم	همه باز آشیان و شاهین چشم
و آنچه باشد شنیع بردارند	آنچه نیک از حدیث بگذارند
همه از علم و حلم بگریزند	همه از جهد وجود پرهیزند
کاین فلان ملحد آن فلان کافر	گشته گویان ز بغض یکدیگر
همه غولان بی رهی پویند	همه دیوان آدمی رویند
آز شان کرده سال و مه تحریص	همه براکل و برجماع حریص
از سر جهل و حرص و از سر کین	داده فتوی به خون اهل زمین
در گذشته به صد دَرک ز ابلیس	در نفاق و خیانت و تلبیس
خورده اموال بیوه و اطفال	مال ایتام داشته به حلال
ور دهی تیز غُسل فرمایند	پس دیوار کعبه خرگ
همه یوسف فروش نا بینا	از پی مال و جاه بی فردا

و بعد از موضوع گمگشتگان بیابان رهبری استاد فصلی در سرشت اژدهای بیمار باز می کند و در آن می گوید:

"رهگذر نیمه شب می دید که رهبران آزمند سروری به یاری گرگان بومی به قدرت نمایی روز افزون می پرداختند، در کاخ های کوچک و بزرگ فرمانروایی دربار برگزار می نمودند و زندان های مخفی در کنج و کنار می ساختند و آوارگان، زیر فرمان آن رهبران نو رسیده خود برگزیده به گروه های متخاصم از هم جدا گردیدند.

در گام نخست جنگی از الفاظ آغاز یافت، سپس به اذیت و آزار همدیگر پرداختند و در انجام سرگرم قتل و گشتار همدیگر شدند"....

حالا چه گونه اختلاف رهبران و تقسیم شان به گروه های متخاصم آن وحدت و همنظری را که در آغاز جهاد بر ضد شوروی وجود داشت از میان بُرد و بعد ها مایه نفاق ملی امروزه گردید و راز بقای اژدها در چیست بحثی است که ناگزیرم آنرا برای قسمت بعدی بگذارم و یادداشت امروز را در همین جا به پایان برسانم.



قسمت چهاردهم

اژدهای هفت سر سنائی غزنوی

حکیم فرزانه غزنه یعنی "سنایی غزنوی" رساله ای منظوم دارد در حدود هفت صد بیت زیر عنوان (سیر العباد الی المعاد) یعنی سفر بندگان به سوی بازگشتگاه . او در این رساله نفس اماره انسان را به مار بزرگی تشبیه می کند که یک سر و هفت روی و چهار دهان دارد:

افعی دیدم اندر آن معدن یک سر و هفت روی و چار دهن
هر دمی کز دهان برآوردی هر که را یافتی فرو خوردی

و حضرت شیخ "فریدالدین عطار" در منطق الطیر خود می گوید:

خه خه، ای طاوسِ باغِ هشت در سوختی از زخمِ مارِ هفت سر
صحبتِ این یار در خونت فگند وز بهشتِ عدن بیرونِت فگند
برگرفتت سدره و طوبی ز راه کردت از سدِ طبیعتِ دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را کی شوی شایسته این اسرار را

از دیدگاه عرفا هر گاه این مار با هر هفت سر باهم هلاک نشود هر سر که زنده بماند سببِ زنده شدن دوبارهٔ سری که مرده است می شود. به طور مثال اگر سر حرص و افزون طلبی را کشتید ولی سر حسد یا شهوت زنده ماند این یکی دوباره حرص را زنده می کند و بنا بر این مجادله با این اژدهای هفت سر عملیه ای است بسیار مغلق و پیچیده و به همین دلیل است که رسول کریم (ص) آنرا جهاد اکبر می خواند.

دلچسپ است که حضرت آدم نیز هنگامی که از پروردگار طلبِ بخشایش میکند دشمن اصلی خود را شناخته است و به همین دلیل هنگامِ مناجات به پروردگار خود نمیگوید: "مرا شیطان فریب داد" یا "مرا زخم اغوا کرد" بلکه میگوید:



"ربنا ظلمنا انفسنا"

پروردگارا!

"نفس ما دو تا بر ما ظلم کرد."

پس دشمن نیرومند در نهاد خود ماست و اگر این اژدها بیمار شد ما را نیز به طوری اسیر می کند که غیر از خود دیگری را نمی بینیم و همه کس و همه چیز را برای خود می خواهیم و برای این منظور خانه دل را کانون توطئه و تفتین می سازیم. جناب استاد مجروح در باره خصلت اصلی این اژدهای بیمار می گوید:

"ای مردم!

اژدها را زندگی در جنگ و خون ریزی دایمی و بقا در ذلت و خواری آدمی است. اگر بیرون از قلمرو خود دشمنی نیابد که خونش را بریزد، آنگاه اندرون شهر زیر فرمان خویش مردم را به جنگ میطلبد و قتل و گشتار براه میاندازد.

اگر روزی صلح و دوستی راستین بین آدمیان برقرار گردد و او دیگر نتواند فتنه های شر و فساد خون ریزی برپا نماید، اژدها ذلیل و خوار می گردد و یک دم در پرتگاه نابودی فرو می رود...

پس ای مردم!

کسی که دگرگونی در قلمرو جان خویش به راه نیندازد و انقلاب آگاهی در خویشتن برپا ننماید، و اما بیرون از خود هر ج و مرجی در سرزمین سایر آدمیان جاری سازد، آفت بزرگی بر سر مردمان فرو می آورد و خدمت بزرگی برای اژدها انجام میدهد".

به یاد داشته باشید که استاد مجروح این سخنان را هنگامی می گفت که باران بلای جنگ های خونین بر سر مردم کابل نباریده بود ولی دُرُست آنگاه که دشمن خارجی یعنی اتحاد شوروی از سرزمین ما رخت بر بست و در سرزمین خود نیز دچار ورشکستگی گردید و متلاشی شد اژدهای نفس تنظیم ها که بدون خون ریزی نمی توانست زنده بماند ناگهان به جان مردم خود افتاد و آنچه همه می دانند کرد! و بذر نفاق و چند دستگی در میان مردم افشاند و آن نفاق ها را بهانه جنگ ساخت.

در عرصه سیاست بدترین شیوه رهبری، رهبری متناوب یعنی به نوبت است. چون اژدهای نفس اماره در درون همه رهبران بیدار بود و اینان جز خوبی و کفایت خود کفایت و خوبی را در دیگران نمی دیدند بنا بر این همین خصلت، به رهبری های متناوب تن دادند و تصورش را بکنید یکی از این عالی جنابان به خفت رهبری یک ماهه تسلیم شد. حالا هم که خفت پیری به

جانش افتاده و سر و کارش بعد از این با عزرائیل است بروید و منطق پذیرش این رهبریی یک ماهه را از او بپرسید دلیلی دیگر ندارد جز این که بگوید همان یک ماه دپ و دوران در هر صورت بهتر از هیچ بود اما اگر او استغنائی عارفانه بیدل را می داشت به مدعیان دیگر می گفت که:

گردِ دماغ همت، سرکوب هر بنایبست قصر فلک بلند است تا پُشتِ پا نباشد

آری آن بیچاره لذتِ پُشتِ پا زدن بر مقامِ راخوب نیاموخته بود. امروز مردم با همان فاجعه رو به رو هستند. مردم را مفلس، بیچاره و پریشان ساخته اند و به قول شیخ شیراز:

"مفلس" (در اصل ملحد)

گرسنه در خانه و بر سفره نان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

امروز هم مدعیان رهبری با کیسه های پُر از زر و دسترخوان های پُر از نان وارد معرکه شده اند و با نفس های گرسنه و کیسه های خالی مردم رو به رو هستند و هر یک معاونان خود را نیز نه بر اصل تقوی و فضیلت بلکه به فرمان اژدهای درون خود پیش کشیده اند و تا وقتی که یک طرف اژدهای ضعیف و نیازمند و طعمه جوی قرار دارد و سوی دیگر اژدهای نیرومند و طعمه افکن ناگزیر همین مکتب و همین ملا وجود خواهد داشت اما برای یک لحظه هم گرفتار این تصور خام نشوید که من شما را به تحریم انتخابات فرا می خوانم که هرگز چنین قصد ندارم و خوب می دانم که ضرر آدمی را کند هوشیار.

حکومت در هر حال و با همه فسادهای بهتر از بی حکومتی است اما حرف من این است که یک عملیه دراز مدت کم از کم بیست سال را برای به میان آوردن یک حکومت صالح در نظر داشته باشید و بکوشید به نیروی رأی خود کسی را به میدان بیاورید که برای مشکلات مشخص شما جواب های مشخص داشته باشد. به طور مثال در دوره کار خود:

- چند فیصد مردم را از چنگال این فقر کشنده و با چه گونه اقتصاد نجات می دهد؟
- چند در صد زنان روستایی را از شر خشونت و بی عدالتی نجات می دهد؟
- چند فیصد خدمات صحی را توسعه می دهد؟

و تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل و اما من متأسفانه در میان آنانی که به قصد رهبری قد برافراشته اند به سود یا به زیان هیچ کس هیچ چیز نمی گویم و اگر در میان اینان یکی می بود که با صراحت می گفت:

"من عملیه عدالت انتقالی را که ملل متحد می خواست تطبیق می کنم و آنانی را که به شیوه های مستقیم یا غیر مستقیم به مردم خساره های جانی و مالی رسانده اند به محاکمه می کشانم و در این راه از پولیس بین المللی و محاکم بین المللی نیز کمک می گیرم"

می دانستم که با مردی جدی طرف استم که قصد فریفتن مردم را ندارد. و تا این معیار تطبیق نشود و آنانی که خون ناحق ریخته اند یا هنوز هم می ریزند کسی برای شان نگویید که:

"آقا بالای چشمت ابرو است" خون انسان همچنان بی ارزش می ماند و خیر و خلاص.

و اما اُستاد مجروح را برای اینکه در کمپ های آوارگان سروی نموده و دریافته بود که ۷۵ در صد آوارگان از محمد ظاهر شاه مرحوم که آن وقت در ایتالیا بود جانبداری میکردند بی رحمانه کُشتند ولی آنان که او را کُشتند حتی یک بار برای یافتن بهانه کُشتن هم که باشد ازدهای خودی او را باز نکرده و نظر شخص او را در باره شاه نخوانده بودند. او آن سروی را به عنوان یک ژورنالیست واقع بین و کاملاً فارغ از حب و بغض انجام داده بود اما خود در باره شاه در ازدهای خودی چنین ابراز نظر میکند:

"رهگذر نیمه شب می دید که گروه های آوارگان مدتی خون همدیگر را ریختند و چون درد ایشان درمان نیافت بلکه از گرایش به آن رهبران نابینا، حیرانی و سرگردانی ایشان رو به افزایش نهاد در پی چاره دیگر برآمدند ما به جای اینکه در ماهیت رهبری و پیروی اندکی بیندیشند، برخی چاره کار را در این دیدند که رهبر یگانه و بی رقیبی را رهنمای پیکار خود سازند و سلطان مدبر و نجیبی را فرمانروای دیار خود گردانند، امیر خبیر ولی پیر و گوشه گیری را به یاری طلبیدند. و اما آوارگان بیمار از یاد برده بودند که آن شهریار کُل اختیار همان تاجدار نا بینا بود که روزی درهای شهر را به روی ازدها گشود و خود دور از آنجا در کنج آرامی غنود".

یادداشت امروز را در همین جا می بندم و در بخش بعدی این بحث را با نظر اُستاد در باره انقلاب دنبال می کنم.



قسمت پانزدهم

تعصب حاکم بر کابل و پشاور

استاد مجروح مرحوم از تعصبی که بر کابل و پشاور هر دو مستولی بود خوب آگاهی داشت. او با گوش های یک عارف دانشمند می شنید که در کابل صحبت از "انقلاب برگشت ناپذیر ثور" و "نظم نوین انقلابی" بود و در پشاور نیز کم کم موضوع مقاومت بر ضد تجاوز و دفاع از دین و وطن جای خود را به "انقلاب جهانی اسلام" داده بود. آنجا در کابل چنان از "انقلاب جهانی پرولتاریا" صحبت می شد که گویی تمام اختیار جهان به دست به اصطلاح وطنی ما چند گُشنه پُر زور افتاده است که هر لحظه می توانند نظم نوین و آهنین خود را در هر گوشه جهان که بخواهند برقرار نمایند. این جا در پشاور نیز آب و نان از دهان ها می افتاد ولی "انقلاب جهانی اسلام" نی.

و اما این انقلاب طلبی های بی معنی که جُز حرافی خُشک و خالی چیزی نبود اسلام را در برابر جهان قرار داد و مردم پنداشتند که "مسلمانان متعهد" اسلام را نیز به یک ایدیولوژی بین المللی بدل کرده اند که می خواهند آن را به زور به دیگران صادر نمایند. معمولاً هر انقلاب را در آغاز پیروزی نوعی تب غرور و یکه تازی می گیرد و در جوش همین تب هذیان می گوید. انقلاب اکتوبر شوروی، انقلاب چین، البانیه، ایران و کودتای ثور همه از این اصل کُلی تبعیت نموده اند، اما وقتی سر شان با دیوار واقعیات برخورد کرده تب شان عرق نموده است و دست از آن هذیان انقلابی برداشته اند اما تعجب در این جاست که رهبران پشاور پیش از اینکه قدرت دولتی را از خود کنند در دیار بیگانه و با یک هزار مشکلات محیط مهاجرت فریاد "انقلاب جهانی اسلام" را سرداده بودند.

استاد مرحوم در مورد این موضوع حساس چنین می گوید:

"ای مردم! هر آواز در ظاهر دلنوازی را که از نزدیک می شنوید، آن را محرم راز خویش مسازید...."

هر نیمه روشنی فریبده ای را که از دور در اُفق دُرُخشنده می بینید، آنرا صبح صادقی مپندارید و تا به کُلّی از خوابِ گران بیدار نشده اید، به سوی آن مقام گمنام گام مگذارید و تا فُرستی باقی است نابینایان را از مسند رهبری دور رانید و ناخودآگاه از خویشتن بیرون مروید".

"رهگذر می دانست که اژدها هرگز نمی تواند به یاری دهشت و وحشت پیروزی نهایی را از آن خود سازد بلکه به حيله و نیرنگ بردشمن غلبه می یابد. از کردار خلاف انتظار آن بلا در اندیشه فرو رفت و منتظر ماند تا دریابد که چه فریبی در کار است. و اما دیری نگذشت که حيله اژدها بر وی آشکار گردید، زیرا روزی به کمال شگفتی شنید که برخی از آن مدعیان رهبری بی پرده و حجاب از رب النوع انقلاب سخن می گفتند و آن الهه تشنه به خون را جامه های سبز گوناگون روحانیت و معنویت می پوشانیدند. پیروان ایشان نقاب های از خجسته آیین پیشین بر چهره می گذاشتند و به نام مذهب و دین دانه و دام می گسترانیدند. سپس، مغرور و خشمگین، کلام اژدها بر زبانها جاری می ساختند و مردمان مؤمن و ساده دل را به پرستش آن بُت جهمی و باطل دعوت می نمودند. بدین گونه رهگذر دید که پیش آهنگان بلا دست اندر کار شده اند تا ویرانه های دل

را بار دیگر بیارایند و به منظور پذیرایی از آن آفتِ جان آماده شدند. از چگونگی احوال دریافت که اژدها با سرعتِ سرسام آوری در حرکت است و مصیبتِ آلام گستری را به زودی گذار از آن جهت است".

أستاذ بعد از این استنباط زیر عنوان "تبر انقلاب یا تیشه بر ریشه معنی" بحثی دیگر را مطرح می نماید که من باز ناگزیرم آنرا به قسمت بعدی موکول نمایم.



بخش شانزدهم

درخت کهنسال روحانیت و معنویت

امروز باز فرصتی راکه به دست آمده است غنیمت می شمارم و به سراغ اژدهای خودی مرحوم اُستاد مجروح می روم. در بخش گذشته خدمت تان عرض کردم که او روحانیت و معنویت را به درختی کهن سال تشبیه می کرد و می گفت که این درخت در جزایان سده هاریشه های فراوان در دل زمین فرو برده و با تنه نیرومند محکم ایستاده و سیلاب های زمان نتوانسته است آن را از ریشه بر کند و آنانی که تلاش می ورزند ریشه های این درخت را از سر زمین دل آدمیان بیرون آرند در حقیقت می روند و در صفت شکست خوردگان تاریخ و مردانی از قبیل ابوجهل و ابولهب قرار می گیرند. اُستاد می گوید:

"درخت را ریشه از معنویت است در خاک مادیت و تنه از آگاهی است استوار بر ناآگاهی و دو شاخ بزرگ دارد که یکی را نام عشق و مستی است و دیگری را عقل و خرد است و از هر شاخ بزرگ شاخه های بی شماری بیرون رفته اند. گل های بنفش، رنگین و معطر بر آن می رویند و میوه های شیرین می دهند. آن گل های بنفش معطر و پُر ثمر را نام ادب است و هنر، علم است و دانش و یا حکمت و معرفت و یا مدنیت است و آدمیت و اما گاهی نیز گل های آتشی رنگ سر از برگ های سبز و انبوه بیرون می آرند که زهر می پاشند و بوی خون می گسترانند و میوه های تلخ و مرگ آور می دهند. و این گل های آتشی رنگ و خون بو، اندیشه خام مادیت است. انقلاب، تام دهشت و وحشت است و اما این گل های آتشین و زهر آگین را عمر کوتاه است. فقط بی خبران و ناآگاهان را فریفته خویش می سازند و مسموم می گردانند...."

"پس ای مردم! از ناتوانی با نیروی اهریمنی مپیوندید و از نادانی درخت معنی را بابتبر انقلاب بر مکنید".

در این بخش گفته های اُستاد دو نکته را بابد روشن کنم که شاخه های درخت کهن سال دین یا معنویت و روحانیت از یک سو گل های بنفش معطر و میوه های شیرین می دهد. رنگ بنفش سمبول صلح و آرامش است ولی گاه گاه گل های آتشی رنگ نیز از این شاخه ها سر می کشد که بوی خون می دهد. این گل های آتشی رنگ و دارای بوی خون رنگ انقلاب و تشدد و خون ریزی است و اگر چه از شاخه دین سرزده باشد چون هدفش جاه و جلال و قدرت و مکننت و ثروت دنیایی است، اُستاد انرا زاده اندیشه خام مادیت می داند. متأسفانه بررسی و احتوای تمام مطالب اژدهای خودی در این یادداشت های کوتاه من همان ریختن بحر در کوزه است. سال هاست که من این آرزو را در کنج دلم زنده نگاه داشته ام که اگر زمینه مساعد شود واژدها پرستان امروز بر سر عقل بیایند و درباره تربیت نسل جوان امروز که فرمای مملکت مسلماً به دست همین نسل است جدی تر فکر کنند و به من فرصت بدهند که روش های انکشاف تفکر انتقادی واژدهای خودی را در خلال

کورس های سه ماهه در تمام پوهنتون/دانشگاه های افغانستان درس بدهم اما بدبختانه پیری ومرض هر دو دست به هم داده اند و ته مانده نیرو و حوصله جوانی مرا به تاراج می برند و این آرزو را مانند بسا آرزوهای دیگر در سینه من دفن می کنند.

من این یادداشت هارا در سالروز مرگ استاد یعنی یازدهم فبروری همین سال آغاز کردم و اینک بعد از دوماه به تحلیل و بررسی چهارم حصه اژدهای خودی توفیق یافته ام و مباحث دیگر و حتی جالب تر اژدهای خودی یعنی مسأله آوارگی، شبگردان گمراه، دور افتادگان منزل معنی، پاسخ دهندگان خاموش، داستان شهر ظلم آباد، شهر بزرگ، بیخبران متهم در برابر بازپرسان شهر ستم، چگونگی انفصال و دشواری اتصال، اضطراب آزادی و اشتیاق بندگی و حکایات از شبستان اژدها پرستان، مقام در وادی اصنام، در دیار فرزندان زمین، در معبد خرد خود بین، رهبر گمراهان و کلام دهشت آفرین است که هر کدام ایجاب صحبت های مفصل را می کند هنوز باقی است اما به شرط اینکه شنونده علاقه داشته باشد و من بیچاره حوصله داشته باشم. یادداشت امروز را در همین جا به پایان می رسانم و در بخش بعدی به بررسی مسأله آوارگی می پردازم.



قسمت هفدهم

بخش اول

مفهوم آوارگی

در یک جهان ایدئال ملل متحد به عنوان یک سازمان نیرومند که در آن حق ویتوی کشورهای زورمند دیگر وجود ندارد، این سازمان می تواند دو کار بکند. نخست حکومت های قُلدر و سر زور را که اراده دموکراتیک مردم خود را نادیده می گیرند و تلاش می ورزند برخلاف مردم برای استقرار قدرت انحصاری خود از نیروی نظامی سؤ استفاده نمایند سر جای خود بنشانند و دوم به هیچ دولت از دولت های دُنیا اجازه نمی دهد که در امور دیگر کشورها مداخله نماید و حتی متوسل به تجاوز نظامی شود. تنها در این صورت است که داستان تلخ ریشه کن شدن مردم از سرزمین خود شان به پایان می رسد و ریشه آوارگی و بی خانمانی قطع می شود و داستان

های تلخ آوارگی شاملِ خاطراتِ تلخ تاریخ می شود. اما امروز مللِ متحد کاری نمی کند که از دلِ مردم خون نیاید و در بهترین حالت سرشک از رُخ آوارگان پاک می کند و حال آنکه:

سرشک از رخ پاک کردن چه حاصل

علاجی بگن کز دلم خون نیاید

هنگامی که افغان ها در نتیجه تجاوز اتحاد شوروی از سرزمین خود آواره شدند کمیته های خیریه رهسپار پشاور شدند تا سرشک آوارگان را پاک کنند. چون تنظیم ها گرفتار بالای نفاق بودند هر کمیته خارجی مجبور بود با کم از کم ده مقام متضاد که یکی ریشته های دیگر را پنبه می کرد وارد معامله شود.

وقتی یک کمیته خارجی می دید که کودکان گرفتار سؤ تغذیه استند و تصمیم می گرفت که در میان کودکان بسکیت های مغذی توزیع کند، چون یک مقام صاحب قدرت برای فتوی نیز وجود نداشت یک ملا که سطح سوادش غالباً بالا تر از تحفة النصایح نبود وارد معرکه می گردید و برای مردم می گفت: "خارجی ها این بسکیت ها را که با چربوی خوک پخته اند برای افغان ها می دهند تا آنان را بی غیرت بسازند و بنا بر این بسکیت ها حرام است و سرانجام این بسکیت ها به نرخ گاه ماش راه خود را به سوی دُکان های پاکستانی باز می کرد و آنان هم که اهل "انصاف" بودند آنرا چهار برابر قیمتی که خریده بودند به خریداران عرضه می کردند.

استاد در میان آوارگان جوان تنومند و خوش اندامی را می بیند که از یک جا به جای دیگر می رود و از همه می پرسد:

ای دوستان بگوئید من چرا آواره گشتم؟"

برخی از مردم برایش می گفتند: "حال معلوم است - لشکر خائمانسوز دشمن نیرومندی میهن ترا فرا گرفته است، ترا از آن بیرون رانده و به آوارگی کشانده است. اما این جواب آن جوان را قانع نمی ساخت.

"روزی از روزها بشر دوستان با نام و نشانی از کشورهای دور افتاده مغرب زمین آمدند، دوا، خوراک، خیمه و پوشاک با خود آوردند و به آوارگان دادند. آوارگان در آن تحفه ها خوراک های شگفت و ناشناسی یافتند که هرگز نچشیده بودند و نمی دانستند چه سان بخورند و پوشاک های نازک و شفاف دیدند که هرگز نپوشیده بودند و نیاموخته بودند چه گونه در بر کنند."

"وقتی نوبت به جوان مجذوب الحال رسید وی تحفه های بشر دوستان را نپذیرفت و گفت:

ای دوستان من نه گرسنه آن خوراکم که هرگز نخورده ام و نه محتاج آن پوشاکم که هرگز نپوشیده ام. نیازمندی من فقط شنیدن یک پاسخ است و بس.

به من بگویید: "من چرا آواره گشتم؟"

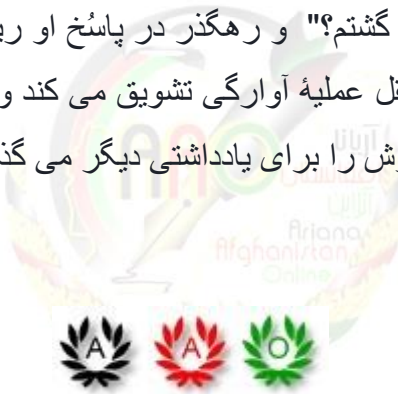
وقتی بشر دوستان پاسخی ندادند جوان افزود:

پس ای دوستان!

اگر پاسخی ندارید تحفه های خود را بردارید و برگردید! بروید و از باشندگان دیار خود بپرسید، شاید پاسخی داشته باشند آنگاه آن ارمغان را به من بفرستید!

بشر دوستان دیگر با تحفه های بیشتری از مغرب زمین می آمدند و اما دست همه تهی بود و پاسخی با خود نمی آوردند. جوان مجذوب الحال رفته رفته دلسرد شد و دیگر به رفتن ها و آمدن های بشر دوستان هیچ اعتنا نمی کرد. جوان مجذوب الحال شبی به دیدار رهگذر رفت و از وی پرسید:

"ای رهگذر بگو من چرا آواره گشتم؟" و رهگذر در پاسخ او ریشه های آوارگی را می کاود و جوان را به جست و جوی مستقل عملیه آوارگی تشویق می کند و چون این رشته سر دراز دارد من نتیجه این جست و جو و کاوش را برای یادداشتی دیگر می گذارم و برای امروز لب از گفتار فرو می بندم.



ازدهای خودی

قسمت هفدهم

بخش دوم

باز هم درباره مفهوم آوارگی

در بحث گذشته گفتیم که آن جوان مجذوب الحال شبی به دیدار رهگذر رفت و از او پرسید: "ای رهگذر! بگو من چرا آواره گشتم؟" رهگذر در پاسخ گفت:

"ای دوست بدان که این پرسش تو قالبِ تهی از معنی است. تو بدون چراغ و مشعلی شی نامعلومی را در تاریکی می جویی، و پرسشی را که باید در انجامِ تجسس در میان گذاری در نقطه آغاز آن قرار داده ای."

جوان می پرسد:

"پس چه باید کرد؟"

رهگذر به او جواب می دهد: "ای دوست! نُخست باید دریافت که آدمی جوینده معنای زندگی خود است و معنای زندگی تو آوارگی است، پس در قدم نخست از خود بپرس: "آوارگی چیست؟" سپس در چگونگی آواره شدگان و آواره کنندگان باید اندیشید."

جوان از نزد رهگذر بیرون می رود و بعد از یک غیبت طولانی شبی بر می گردد. رهگذر او را افسرده می یابد و از احوالش می پرسد و او جواب میدهد: "من وقتی سخنان آن شب ترا شنیدم، پرسش خود را دگرگون ساختم و به جست و جوی معنای آوارگی پرداختم."

آنگاه جوان قصه می کند که از یک باشنده بومی پرسیدم و او با خنده تمسخر آمیز جواب داد: "آوارگی را نمی دانم چیست و اما آوارگان را می شناسم."

جوان که فکر می کند شاید برای برخی از پرسش خود جواب پیدا کند از او می پرسد:

"پس بگو آوارگان کیانند؟"

و او پاسخ میدهد: "آوارگان آدمیان بُزدلی اند که از ترس دشمن پا به فرار گذاشته و اکنون می خواهند دشت و دمن دیار ما را در تصرف درآورند."

جوان را پاسخ این مرد متحیر و خشمگین می سازد و برای اینکه آن مرد بومی را درس فراموش ناشدنی بدهد قصه را به دوستان خود می برد و آنان می گویند:

"ما آواره ایم ولی هنوز افتاده و بیچاره نشده ایم، بنا بر این مرد بومی نیاز به درس عملی دارد تا بداند که آوارگی چیست."

فردای آن جوان با گروهی از دوستان مسلح در تاریکی به خانه آن مرد می روند. جای بود و باش او در گوشه دور افتاده از شهر قرار دارد. اینان با تهدید سلاح و ظواهر خشم آلود امور منزل او را به دست می گیرند و فرمانده گروه شان چون حکمران مستبد و مطلق العنان فرمان ها صادر می کند.

خلاصه اینکه اعضای خانه یکایک فرار می کنند و بالاخره صاحب خانه نیز می خواهد بگریزد. اینان جلوش را می گیرند و می گویند:

"ای بُزدل! تو خانه زادگاه خود را از ترس دشمن ترک می گویی و می خواهی به خانه همسایگان بروی و خانه آنان را در تصرف آوری؟"

او می گوید: "نه می روم تا از سنگر بهتر با شما بجنگم." جوان و همراهانش می گویند: "ما نیز چنین کرده ایم با یک تفاوت که هم درون خانه با دشمن می جنگیم و هم از بیرون بر او حمله میبریم." مرد از پاسخ نخستین خود عذر می خواهد و جوان نیز با همراهانش از او معذرت می خواهند و بیرون می آیند.

جوان به جست و جوی خود ادامه می دهد و پاسخ های مختلف می گیرد. یکی برایش می گوید: "هنگامی که ملکیت و ثروت از دست برود غربت می آید و غربت آوارگی است." ولی جوان میگوید:

"من در وطن خود نه ملکی داشتم و نه ثروتی و از آن ناداری به غربت افتادم ولی آواره نشدم."

جوان باز به کلبه رهگذر باز می گردد و به رهگذر می گوید که مرد بزرگواری برایش گفته است که "آوارگی در غیاب رهبری است. وقتی پیشوا و رهنمایی برنخیزد و راه برگشت به سر منزل مقصود را ننماید مردم ساکن دیار آوارگی می شوند." ولی جوان خود احساس کرده است که آن بزرگوار در معنای آوارگی نیندیشیده و فقط رهبری را مرام خود ساخته است.

جوان از کودکان نیز حکایت می کند که نزد شان رفته است و آنان که مشغول بازی خود بودند اصلاً خود را آواره نمی دانستند و خوشحال بودند که در محیط امن آمده اند و بازی می کنند.

استاد جوان را به سراغ آوارگان راستین می فرستد و اما شما می توانید حدس بزنید که این آوارگان راستین که درد آوارگی را در رگ رگ خود احساس می کنند کیستند؟

این آوارگان راستین زنان و خاصه زنان روستایی استند که استاد برای جوان مجذوب الحال بخشی از دردهای زنان آواره را شرح می دهد و من داستان تلخ زندگی زنان آواره و دهاتی را برای یادداشت بعدی می گذارم پس تا آن فرصت خدا نگاهدار همه دوستان باد!

ادامه دارد

